

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۷۳۱۳
رده‌بندی دیویی:	۸فا۱/۳۳ ج ۱۷۹ س ۱۳۲۳
سرشناسه:	جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
عنوان قراردادی:	سبحة الابرار
عنوان:	مثنوی سبحة الابرار
کاتب:	تاریخ کتابت: ۱۹۰۶ م
محل نشر:	لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۳۲۳ ق
صفحه شمار:	۱۸۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۲×۱۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	حبیب الله ذوالقدر تاریخ ثبت: —
یادداشتها:	۱. این کتاب از نسخه‌ای که توسط مولوی محمد یعقوب مهدوی کتابت شده، استنساخ شد. ۲. عنوان دیگر: هفت اورنگ
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. مهدوی، محمد یعقوب، کاتب. ب. ذوالقدر، حبیب الله، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار:	السرار تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

نام کتاب سبحة الأبرار

مؤلف عبدالرحمن جامی

موضوع شعر زبان فارسی

سال چاپ ۱۳۲۳ق محل چاپ نول کشور

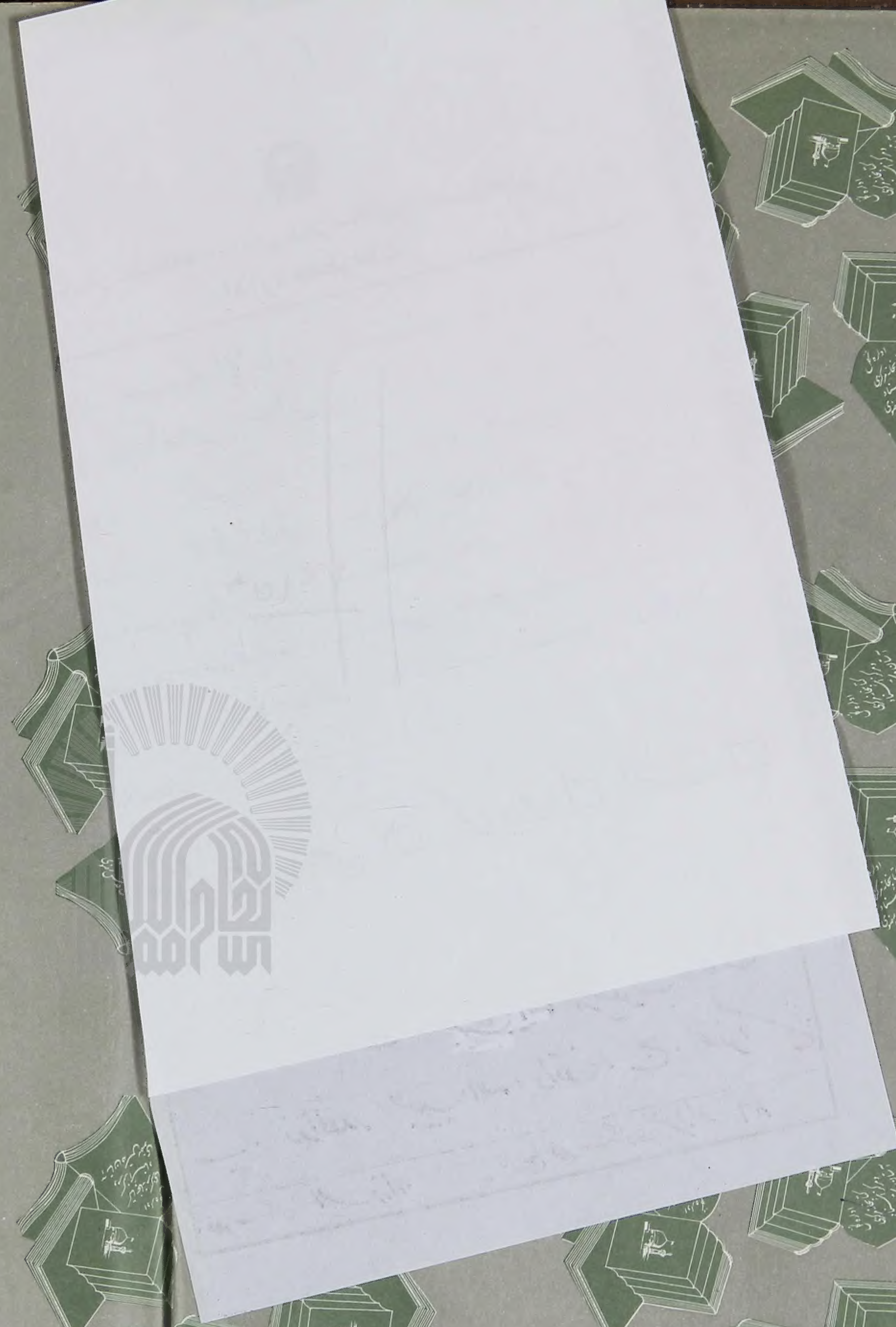
شماره عمومی ۷۴۱۷ کتابخانه / بخش

وقفی / خریداری حبیب ابن ... تاریخ

طول ۲۳ عرض ۱۵ شماره صفحه ها ۱۸۰

ملاحظات

مصوّر ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐



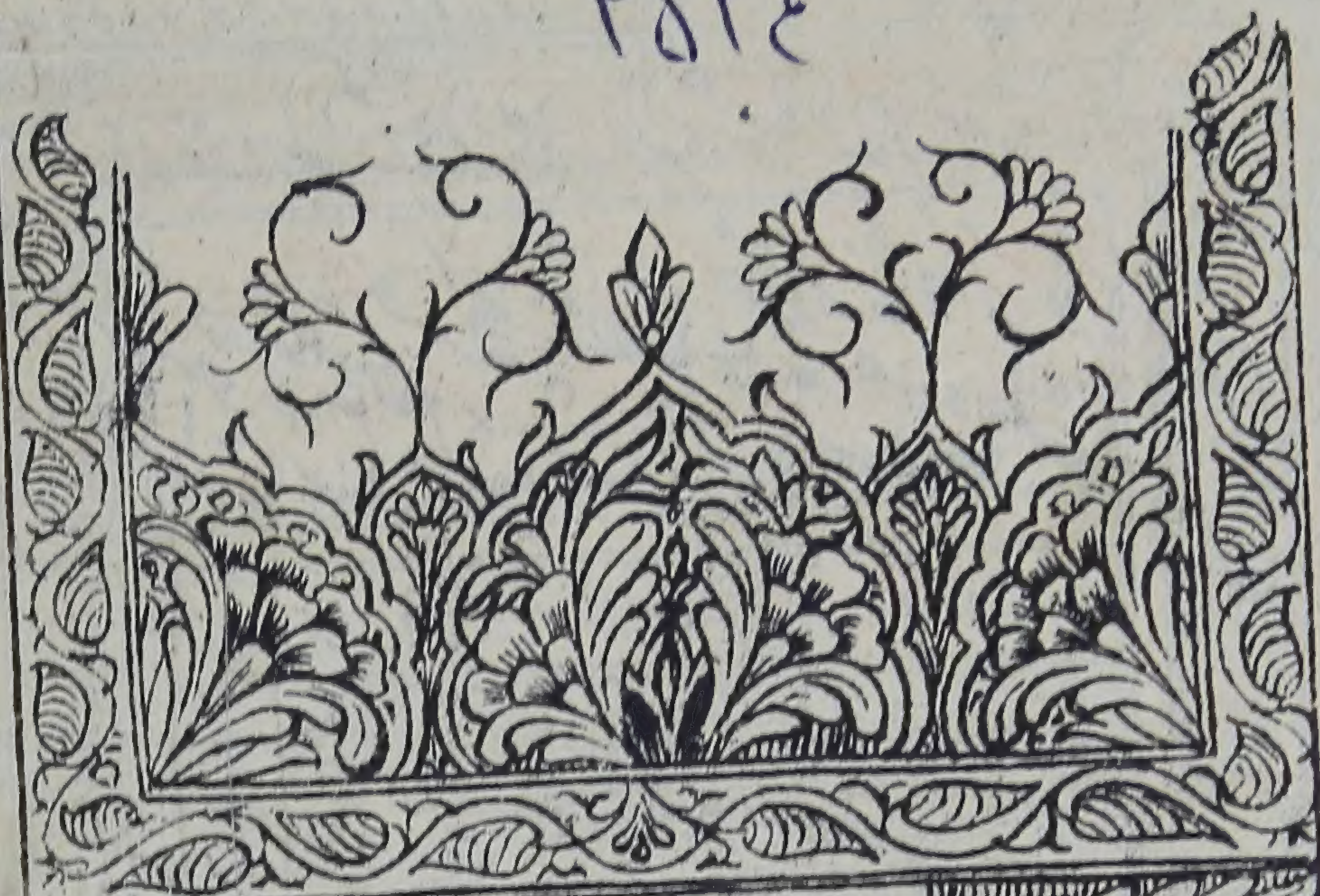
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ تقدس سرشت که اگر مسیحا مجالس قدس و مقدسان محافل انس دست بدستش بگردانند سزاوار الکامی است



این گوهرهای معانی روح افزای فکرت آشنای گوهر طبع مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مشتهر و جهانشد



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه کتاب سبحة الابرار

المنة لله که بخون جگر خفتم … یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کش مکش چرخ بسی آشفتم … کز گوهر راز سبحهٔ داری سفتم

سبحان الله این چه گوهرست که در نیستان احسان از رشحات سحاب فضل و بصدف صدق گرد آمده و دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه بسر رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملائمت با یکدگر سمت التیام صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش … ندبان سزا استغفر الله چه میگویم صدفپارهٔ چند بیمقدارست

بر هم ریخته و خزف ریزهٔ چندی اعتبار با یکدگر آمیخته ملعب کودکان نالایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را ازان اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که برگزیدگان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حالست … وز دست زمانه پایمال است
چون فال زنان تا خرد مند … گرد آور دست مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی … افتد بچنان شکسته حالی
یا رب به مسبحان افلاک … صادق نفسان عالم پاک
این سبحه که جمله تاب و پیچ ست … هر چند که در حساب هیچ ست
با اهل صفاش در بر دار … وز دست معاندان نگه دار
والسلام علی محمد و آله … سلام حبیب تا به محب اله



تاجور ساختن این شاهد غیبی بتاج بسمله که مرصع ست بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان
می کنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتارست این | نفحهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدمست | تازه رس میوهٔ شاخ کرمست
بر رخ عقل در غیب گشاد | لوح بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش بر لوح که آن حرف دفاست | طالبان را در فردوس نماست
خرم آن کس که ازین در جو یافت | بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف | که درو درج بود حرف بحرف

نه توانی که زنی از بی دم | تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام پسند | لبت از هرچه جزین نام به بند
سینش از کنگرهٔ طارم عرش | قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از سینه چو خور تیغ ستیز | بر تو تیر است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز سر حلقهٔ میم | روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الفش جان عدو را خاری | بلکه در چشم و دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام | تا زلالش نرسیدست بکام
هاش بنگر که در آن کرده بجهد | در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش | ریش را یافت همین مرهم خویش
حاش حاشا که بود گاه شمار | بجز از عدجنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبلهٔ راز | که کند دل ز روی آغاز نماز
باش عشر لیست ز آیات کمال | عشرهٔ کامله اش نعت جمال
حرکاتش ز دو فوق برکات | داده جنبش بدل آب حیات
سکناتش به سکون راه نمای | روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چه فرد زنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید ز دندانه نماست | فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب | که دهد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت | صورت چهره گشائی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش | عقد توحید حمائل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر	هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر شجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بر شاخ تحمید

انما الله اله واحد	فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان	میکند شکر گزاری بزبان
کی شود در خرد خرد شناس	منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی	گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان	هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند	پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای	شکر موئی ز کرمهای خدای
شکر فیضش چو ثنای دگرست	باعث شکر و ثنای دگرست
آن بتاریخ قدم از همه پیش	وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم	بر سر لوح عدم حرف قدم
چشمهٔ قاف قلم تا نه گشاد	موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست	نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست	که به صحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به پشت بخشش	یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل	که پدید آمده از لجهٔ نیل

زانچه در کارگه بوقلمون	از شگاف قلم آورد برون
طرفه تونیست نگون چرخ برین	نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقم است	عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که رود در پی زده گم	رخش او راست فلک کاسهٔ سم
چشم بگشا بنگر شاهد حال	میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای	ننهد زلزلهٔ حادثه پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال	کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد	بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید	جز خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشته هان	لله الواحدش آمد ز بان
واحد است او ز ماهی تا ماه	همه بر وحدت او هستند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ	همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دائرهٔ لیل و نهار	یابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت و تزئیش	آب آئینه ز روشن گریش
باد از و غالیه سای اندوز	مرغ از و نغمه نوای آموز
بست جیب سمن از غنچه گره	یافت گرد چمن از سبزه زره
ز دست محروس بفانوس سپهر	از دم حادثه شمع مه و مهر
باد لی غنچه مرغان فصیح	داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت	بخلیفت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست — طاغیان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح زانا — رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملائک رویش — سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — که به مسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بمیل انا خیر — دیده نکشود بجز ریت غیر
چون نه گردن ننهی آمد فن او — لعن شد طوق ته گردن او
پشت در کینه دری محکم کرد — روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزئین داد — ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد — دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر خساره نشست — پشت عهدش ز عصا خرد شکست
زلفش پردهٔ ظلمت افراشت — توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تا لیش مشعلهٔ تاب علیه — ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت بر مشعله ایم — طالب نوری از ان مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم — روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد — جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ روئی ده هر عاصی خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازندهٔ فیروزه رواق — شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان — عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده — در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان — خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم — حارس گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود دلبسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه کشای — صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح — از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حا رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ — داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ
غنچه تنگ دل باغ تو ایم — لاله سان سوختهٔ داغ تو ایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست — گرچه پروردهٔ تو بردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی		پرده بردار که نبے پرده بهی
این توار قام قدتے فهرست		برقم جاے قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ بازپسیان		بقدمگاهِ کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن		سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای	ساتیه	درفگن پایهٔ کرسی از جاے
چیره کن بر شجرِ سدره چمن		صرصرِ بیخ کن از شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز		رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی		به زرنگینی او بے رنگی
رنج راحت که چنین پی بپی ست		اثر رنگ زیبهای وی ست
هست رنگ همه تزیین رنگرزی		دست نیلی شده زانگشت گردی
مهر و مه را بفگن طشت زبام		تا برآرند برسوائے نام
بردهٔ پرده نشینان نه درند		وز سر پرده دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشاے	بنمائی	گوهرِ عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طربزن بزمین		چند باشد بفلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش زانگشتش		بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه		سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سرِ هم		شوازان مهره کشِ سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار		تا شود آگه از دود برآر
باد را خاک سیه ریز بفرق		خاک را کن زنم طوفان غرق

نامزد کن بزمین زلزلها	سازازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که دریار وی‌اند	با همه بار تحملدار وی‌اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم	پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای	همه از آئینهٔ هستی بزدای
تا به مشتاقی افزون زهمه	بنگرم روے تو بیرون زهمه
نور پاکی تو و عالم سایه	سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه	سایه دارم مفگن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را	جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود	ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روے	یابد از گلشن بیرنگی بوے

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم ست		که زنوکش دو جهان یک رقم ست
نه قلم بلکه یکے تازه نهال		رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر ست	اوراً	که مر آنرا شده تخم و ثمر ست
سلک هستی چو درآید بشمار		وی بود اول فکر آخرِ کار
صورتش گرچه زآدم زاده		معنیش اصل وجود افتاده
روشن ست این بر هر فرزانه		که زهم زاد درخت و دانه

قبلهٔ بندهٔ و آزاد وی ست   علتِ غائیٔ ایجاد وی ست
از رخش نور ربائی همه را   وز درش کار کشائی همه را
طرفه نامش که بآن نام روست   کرده نعلین ز حرفین بدست
آدم اینک شرف سر ورا   تاج سر کرده بپادش ورا
گل شهر دو جهانست بلی   هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش   نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او   نے صریر قلم آوازهٔ او
لوح از آثار قلم هیچ نداشت   کز رخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پای ز بر کرسے بود   کز قدومش به خبر پرسے بود
تا در آید بشتر تشنه سوار   بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بر کاب بسته   جا بطاقے ز عناصر بسته
نورش از جبهٔ آدم بنمود   سر نهادند ملائک به سجود
نوح در مهلکهٔ طوفانے   پشت از دیافت بکشتی بانی
بوی لطفش بہ براہیم رسید   گلش از آتش نمرود رہید
دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم   بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسے افروخت   لبش احیاء مسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشے   صالح از قافله اش ناقه کشے
رخت در زاویهٔ فقر نهاد   داد صد تخت سلیمان برباد
درس خوان ادبا ادریس   خانهٔ روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن راز   بارگی راند بجولان گه ناز
المکمن
علم جاه ببطحا افراخت   مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند   بر سر تشنه لبان سایه فگند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست   نیّر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب   پر ضیا مشرق از و تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب   دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم   لب انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی   که نسودند بآن قرص لبی
بر درخشنده براقی چون برق   شب دیگر ز قدم جان تا فرق
اشهبی همچو شهاب آتش پای   نعل او چون مه گردون سای
گنبد خاک پس پشت افگن   رفت از آفاق برون گنبد زن
راند
خرقهٔ تن لب عرش کشید   خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور لقا دیده فروز   آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان   چون بصر از نظر خویش نهان
به یکی چشم زدن نور بصر   می کند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند   چشم بکشا و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت نی تگ و تاز   چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نه رسید انگشتش   بود لوح و قلم اندر مشتش

بود روحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و حیاست / که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را بتقاضی رفتند

گشته در قرب حق از خود گم / رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن را بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت درخواستن

ای قمر طلعت نیکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع

شقهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت خرمن سوز (برقع)

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طرّه ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش حا میم خم گیسویت

ناتوانان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران / در صدف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون پنهان شد / رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد

کس نکرد ست ز دل سنگینی / درّ پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی و رطب تاز لبت / خسته از سنگ خسیسان طربست

یعنی از گوش حسان در تو تنگ / دارد ای خواجه ازین بس لب سنگ

گوئیا هیبت فی ملک و ملک / زد از آن سنگ نبوت را محک

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمهٔ سنگ / اهد قومی نه بردن داد آهنگ (بردن)

حلم تو بود دلی کوه شکوه / که ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدای برسد / هر گدائی بنوائی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار کسی

تا بجو آب اجل از گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته ست / لیتنی کنت ترابا گفته ست

چند در حجله به پنهان خفتن / حجره از گرد فنا ما رفتن

چند در بستر خفا بنشستن / در برین خاک نشینان بستن

چند ازین سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابش از هفتصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمنی بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حلهٔ نعل طراز اندر پوش
کرده نعلین حلاوت در پای / از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقے (رض) / بدران پردهٔ هر زندیقے
درهٔ عدل ز دست عمرے (رض) / زن بفرق سر هر خیره سرے
خوی فشان کن ز حیای عثمانی (رض) / ریز بر کشت وفا بارانے
پنجه ور کن اسد اللهی (رض) را / پوست برکش دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان / آتش شان ریز و غباری بنشان (بزداے ۱۲)
تاج ملک از سر دونان بربای / بخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن قاعدهٔ راست رقم
بی رهان را حشر بیم فرست / راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم لقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده دلی عهدی خود مهدی (ع) را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین
بار دجال و شان بر خر نه / به بیابان عدم شان سر ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بندهٔ تست / چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهرهٔ نیست ز طاعت ورزیش / لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که نقد خود ازین ورطه بهم / برد از ره زنی دیو رجیم

در دعاء دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت او فتادهٔ اوست و استدعای فر رفعت بخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنواسازی توحید خدای
دل کشا زمزمهٔ دیگر ساخت / پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش چهره گردد / هر گل او طبقی در گردد (ن: ازوی)
در بر و زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست رسند | دست در هم زده انگشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود | دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف | نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست | مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست | کز بر و بحر کلامم تنگست
بین ز فیض کرم این اکرامش | که چو دو هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه یا خطبه لقب داری نست | خطبه و سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست | آنچه مغز ست درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای | مغز نغز ست سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و برے | نامور شو به نکو نام ترے
جام عیشت چو شود دست آویز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند | جرعه پرورد می پاک تواند
گنج نه گنج فشان هردو تویی | تاج نه تاج ستان هردو تویی
سرمه چشم جهان خاک درت | طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی | چون رود راه ثنای تو کسے
حرف را کے بود آن گنجایی | که بود ظرف ثنا پیمایے

بحر معنی چو شود موج سگال | چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر | به که گردد ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تیز فلک صبح شگاف | تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشگافته باد | روز و شب بافته ای تافته باد
یافته کاستی تو در باغ اجل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره از ان در گردش احوال مهر افزا

شب که زد تیرگی مهره گل | قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب | ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک نفسی مشکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش | هرچه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش | وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه | ابر صحراش گهر بار همه
بر سر هم گهر و مهره چندان بخت | که هزار رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج نهان | نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان را صدف دُر کردم | جیب دل را ز گهر پُر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست | عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و دُر رفتم | همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم | شامها چو شفق خون خوردم
مرسله مرسله برهم بستم | عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحهٔ شد پی ابرار تمام | خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند | دعوی نحن نسبح کردند
مُهره‌هایش ز خرد مهره ربای | عقدهایش ز قفا عقده کشای
سلک آن دائرهٔ مرکز دین | رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر | داده آرایش دُکان دگر
هر سه عقد عقودش به چهل | هر یک از دل گره جهل گسل
اربعین ست که در های فتوح | زد کشادست بخلوتگه روح
گشت این سبحهٔ اقبال و شرف | افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش | بدو صد عقد دُر ابتر مفروشش
بو که چون سبحه در آرندی بشمار | رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ نحلی سلب ازرق پوش | هیچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست | خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت | که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشان ست | نور این سبحه و صد چندان ست

نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرد آن گوهر بحر کهن ست | این نو آئین دُر دُرج سخن ست
گر بصورت بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش ست | چون در آری بشمار این بیش ست
گرچه آنرا نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خورست | این بخورشید ازل راه ست
گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد | لوح و خورشید سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای | سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشائی از کشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی جنبش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده | سر ازین پرده برون ناورده
دل هر زنده بود آوردهٔ او | دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدرای | باشد این راز شود پرده کشای
نیست این پیکر مخروطی دل | بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی | بخدا ناسره نشناسی

دل شه خرگهی و تن خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شگفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان وییست / نطق یک نغمه ز دستان وییست
عنصر از ز باغش وردی / توده‌ٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از شجرش / هفت دریا صدفی یک گهرش
نه فلک بیش درش دهلیزی / بیش چیزش دو جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان گنبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و نه نیست / رشته اش چهره کش ما و نه نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته در رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفگنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما / هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور ار زنده بدل

زنده بودن بدل از محرومیست / این هنر خاصیت آدمیست
بیدلی زنده چه دیوار چه تو / زین شرف مانده چه غمدار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت / گنج ره از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی / نه اگر پهلوی از و در بینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده زبی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنائی ندهد دود چراغ
بچراغ چه شوی رهبر راه / که کند دود و دمیت خانه سیاه
چون چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیرست آن / که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده پسند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی / گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که در همه دانی موی می شگافت هر چند چون موی بر خود تافت تا به صحبت غزالی

(۱)

اشتافت سر رشتهٔ این کار و بار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان	بهر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسه ها رنج علوم	برده شد حاصل وی گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید	بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد	کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمرے بسر آن راه سپرد	ره ازان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل	گوهر دل نشد اورا حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت	ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عمر بغزالے بست	سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست	بس همه روز نه بهر روزی زیست
یافت بینا بصرے از رویش	بر در روشن دلے از پهلویش
از قفس طائر روحش پر زد	وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأیت شیأ الا ورائے	فیه نور الله فے ظل سوائے
از خدا کون و مکان رائی یافت	وز یکی هر دو جهان رائی یافت
دید یک واجب ممکن برقع	نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بباخت	بلکه خود را همگی نور شناخت

عمر

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل در مهب

ریاح خاطر مختلف و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما	دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست	که برد باد هوا رهگذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت	پشت او روی شده رویش پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی	بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش	حرف تمکین نشود تلقینش
بندهٔ جامی که بداغ تو خوش ست	بفروغ ز چراغ تو خوش ست
یاد خود راحت جانش گردان	نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهاے خودش بینا کن	به ثناهاے خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای	ره باسرار نهانی بنمای
بشتیش باش بتوفیق سخن	آورش روی بتحقیق سخن

بجنبے

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت ست و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رابطهٔ اخلاص تو	خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنے ز سخن پر گهر ست	هر یک آویزهٔ گوش هنر ست
در لب و رین صدف چرخ کهن	نیست والا گهرے به ز سخن

سخن آوازِ پرِ جبرئیل ست روح بخش از دمِ اسرافیل ست
سخن از عرش برین آمده است بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازو یاد را امکان هنری بهتر ازو
نامهٔ کون بوی طی شده است آدمی آدمی از وی شده است
فصل کلک شرفِ نامه بدوست عقل را گرمیِ هنگامه بدوست
گر نبودی سخن تازه رقم نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند روز و شب نقش و نگارِ سخن اند
به سخن زنده شود نام همه بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه بآب سخن ست پخته و خام خرابِ سخن ست
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم فرق را کرده رنبق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و نقیین دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشند در تگ ران مرکب جم که بروم آورد از هند حشم
گوش ازان کوکبهٔ جم نگرد چشم ازین غالیهٔ هند خرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک معراجند گاهِ مدحت به سخن محتاجند
جز سخن گو به لقا نامزدست مادح و مدحت و ممدوح خودست
چون سخن راهِ سفر پیش گرفت قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد پای بر طارم اعجاز نهاد

پژ
بردن

قیمت نرخ گرانان همه برد نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن ست رهبرِ راه شریعت سخن ست
شرع دستور کمال از وی یافت دست بر امن و زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریختهٔ است در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام سخنش کرده لبِ ناطقه نام
هست ازین گل چمنِ جان تازه بلبلِ شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویئم رو درین باغچه بر بوی ویئم
هست بر بوی وی این نالش ما در تگ و پوی وی این مالش ما
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لافِ ادب خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی ست ذکر زر در رهِ او بی رهی ست
سخن و سحر بیک آهنگ اند زر و زرنیخ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب زر رخشان ز شرر گیرد تاب
آبِ آن روضهٔ دین افروزد تابِ این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دودر که کلیدش نتوان ساخت بزر
لبِ افسون سخن آرایند آن گره ور نفسی بگشایند

دل

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده

(۱۱) پرداخت تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید — تیغ بر بهتی چند کشید
گنهها ز ربقه اثر و ردند — گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد — کار شان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ — رو نهادند بآتش خور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گزار — که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای — کار با ما نه باحسان پیمای
ما تنی چند که از بیخردی — کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک — نزده گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه زما رسم ستم ورزیدن — چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شگفت — داد فرمان بخلاص وی و گفت
لعنت بران طائفهٔ مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان
کز ان طبع فرومایه کسی — بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش زاول ز تو بودی این کار — تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی — جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الٰهی

وشکر نوال نامتناهی وطلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بجز از شرح کمالت نتوان — به سخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست — واندرین مرحله باد آوردیست
از گلش رونق باغی که شناخت — وز تفی نور چراغی که شناخت
به کزین زمزمه خاموش شویم — پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست — کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد — پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس — بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت ازان دائره بیرون آرش — نطق ازین قافیه موزون آرش
بر لبش خطبهٔ افزونی ده — بر زرش سکهٔ موزونی نه

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارت بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون — حالت از مشک خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر ازو صعب و تسلی مشکل خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن پی خلعت ناز کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید برجبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه ببرد عقل صدا فتاده ز راه
مو ز تجنیس ز هم بشگافد خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیح گهر ریز کند جعد مشکین گهر آویز کند
چشم ز ایهام کند خشمگن فتنه در انجمن و هم افگن
بر سر چهره نهد زلف مجاز شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل و بصد غنج و دلال رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ دُر سازد صدف آسا ز گهر پر سازد
ختم را خرمن عنبر بخشد نطق را غالیهٔ تر بخشد (نطق زاید ۱۲)
گه بتحمید شود نغمه سرای گه ز توحید شود عقده کشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان نکته گوید به لب قوالان
گاه دمساز شود با نی و چنگ وز خرابات برآرد آهنگ
صوفی جان و جهان کرده وداع گیرد از نکتهٔ او راه سماع
مطرب مجلس مستان گردد ره زن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز دهد از پردهٔ عشاق آواز

پردهٔ عاشق بیدل بدرد پرده سان بر در معشوق برد
تا که از سحر سحر سازی او وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم تک نشین چون صدف دُر شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم نیست عیب از هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده درست چشم بد دور که یکسر هنرست
در چه جویند که هر نایابی نکشد لب ز جبین جلانی
آن پُر از جوهر قرآن شتش زان نیالود بدان انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن ست زانکه سنجیده بدین میزان ست
وزن اگر موجب نقصان بودی حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست (شعر) آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل سر چشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود چه عجب ز آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگیی پاک کن دل ز هر آلودگیی
تا درین مرحلهٔ مشغله ناک پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند تحفهٔ نور نثار تو کنند

(۱)

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت گفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور بهر نثار وی میبرند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی زد و مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژدهٔ جانان بیافت / پر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند زهر در زده صف / هر یکی از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی به سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست / بهر آن نکته نثار ویست

(۲)

خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بر در صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد / با خود آن بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق بر آوردن دلائل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم درو پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / به ترازوی ذهن طبع سلیم
می کند وزن سخن وزن پرست / نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع ندیدن سهل است / زین بصانع نرسیدن جهل است
جامی غرق خجالت مانده / بر جبین اشک خجالت رانده
بر گلش سبزهٔ احسان ریزد / بر دلش نکتهٔ عرفان ریزد
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست / دست امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی سبوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو و سمنش بازاری
گل این باغچه کز سر شاخ / صبحدم گوش نهادست فراخ (گستاخ)
نه ز بلبل شنود آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی
نه کنی گوش و نبینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ (چرخ) گردان چیست / دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت / بروی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور دهِ روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد قصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر برهم زد

جهان

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جملهٔ صور آدم را
بهر این کارگه خونخواره / نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به براهین خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه او را بود از نور نشان / که بود مختص اندر امکان
لازم آید که نپاید بوجود / هیچ موجود درین عرصهٔ جود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست وان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را / (بود) رو همی در روی بود این قافله را
چون خلد جنبش موریت به پشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید کاندر زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار دره / (بسیار) چرخ و این جنبش همواره دره
پرده سازند چه فریاده چه پست / که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست

زوست جنبیده نه از باد درخت — زوست فرخنده نه از گردون بخت
او بر دست تشنگی تشنه نه آب — او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او — میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار — کارگر یاب تو آلت بگزار
اوست مغز و دگران جمله چو پوست — کار او کارگر و آلت اوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند — مغز جوئی نه کند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش — خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آئینهٔ خویش — وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو — غرق نور ازل آئینهٔ تو
طی شده وادی برهان و قیاس — تو بمانی و دل دوست شناس شود
دوست آنجا که بود جلوه نمای — حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت رو — رو در آر و بکس هیچ مگو
زانکه از گوهر عرفان خالی — به بود کیسهٔ استدلالی

(۱) حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال کشاد و صوفی از صفائی ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای — در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده — پای بیکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری — نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک — زده در دیدهٔ آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی تنش — سر موئی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز — هست و ز برد دی و حر تموز
شد بجنگ آور لیش شیر مصاف — زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت — کرده بر صحبت دانایان پشت
باشناسائی خود ساخته — کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب — ریزدم بر دل و جان پاک ز ریب عیب
گرچه شد موج زن خاطر از آن زنان — هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان — چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم — نیست کاری بشناساگریم
هرکه پی بر پی من بشتابد — هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال — ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنای هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق و گوهر تحقیق سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر — عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست — پرتو روی دل آرای تو نیست

تو چنین حاضر و ما کور بصر | تو چنین ظاهر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری | بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بربای | رنگش از چهرهٔ دل بزدای
پا بکاشانهٔ قربت نهیش | می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه که درین بیان برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بیزبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد برپا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر انجم و مهر و مه را | بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستی و شان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن | در جهان حیث خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات | ببر از لات تمنی و منات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر هوی کش

مثنوی اهرمن و یزدان گوی | تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گوهی افزون | خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بت چه به صد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تراز و شمار
کرده روی و دلی هر نفسی | می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم | که جهان را گهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در | گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم | که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوی | بوی عرفان دهد از هر سوی
بزبان میزنی این لاف ولی | نیست بر موجب اینت عملی
هر که تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی | که چنان راست که گوئی نشوی
همره رو بس سخن راه بگوی | آنچه گوئی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دو گوئی صافی | چه زنی کوس وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دو روئی و دو گوئی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب فلک یک حالی | دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود نا گشته | یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوائر باهم | منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آئین | هیچ زیرین نشده بالائین
سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گردند | هر یکی قاعدهٔ آمد و روند
چار فصلی که بهر سال درست | بهمین رسم و روش ره سپرست
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون | از نهان خانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق | کار یک کارگزارست الحق
کشور آباد نگردد ز دو شاه | بشکند از دو سپهدار سپاه
آن دو بانو چو شوند آشفته | خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفل ست ادای دو ادب | مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب علاج پذیر نشد تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو طبیب | هر دو دانا و خردمند و لبیب
لب شان با دم عیسی همدم | کف شان راحت هر رنج و الم
دست هر یک که به نبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری | زد برایشان ره دولتیاری
هر چه این گفتی آن وا دادی | هر چه این بستی آن بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانائی ساز | کان دو دانا به یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد بر و عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود | این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای | که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض ازلی افزون بودی | همه را حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم حمله قدم | بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید لشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه — نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم — کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی — گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما برد — ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم — بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری مانده — نامهٔ بیهده کاری خوانده
می کند از تو طلب قوت کار — تا شود در طلبت کارگزار
قوت کارگزارش بده — سکهٔ پاک عیارش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش — روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجودست و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی مه و سال — مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتان که درین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند — پردهٔ وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی — وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — جلوهٔ گر گشته خیالی نبود
چند خرسند نشینی بخیال — ان دهان دیدهٔ خود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی — غارق پردهٔ پندار شوی
گردت تیز نظر چشم شهود — بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی و خالی ز دوئی — ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان — برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه سازی بی وهم حلول — سریانی نه حد فهم و عقول
وز همه عالی بی نقص و زوال — منتقل ناشده از حال بحال (عارضی)
جلوهٔ اولش از حضرت ذات — بود بر خویش باسما و صفات (وحدت)
ذات ساذج چو باوصاف نمود — یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را — شد حقائق صور عالم را
وان حقائق ز درون عکس انداخت — علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات — ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس — مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال — زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر — یافت مس حسن ازو رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت — هر فلک دورهٔ دائم برداشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد — خانهٔ چار در آغاز نهاد

ساخت در وی می نیکوبختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن بخت بلند / چشم بینش بجیب و راست فگند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب خبر
هرچه او نیست نه مغز است نه پوست / همه هیچ اند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده در کل جهات
بر هوس جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش دانند
در صدف ریخته نم نیسانست / منعقد گشته دُرِ غلطانست
نامور هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیدهٔ یک بین کشای / وز دو نامی بدو نیمی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتائی / مانده پوشیده ز بس پیدائی
گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گر دو شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا در باختند

و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دائم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ام / زان درین گفت و شنید آمده ام
دل ازو گوهر دانائی یافت / تن ازو دست توانائی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه / هر طرف می گذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا / ازوی آن قصه شنیدند آنجا
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
عشق بحر از دل شان سر برزد / آتش شوق بجان شان در زد
برگرفتند تگ و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تنگ چو صدف جا کردند / گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / آه شان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحل شان / گرد بر خشک زمین منزل شان
چند تن کوشش جنبش کردند / خر خزان روی به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینش شان روی نمود / کانچه میداد نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند — غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب وطلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف ست

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو — با همه سنے همه تو اے همه تو
بی نصیب از تو نه چندست نه چون — خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت — متفق باطنی و ظاهریت
کردهٔ در همه اضداد ظهور — هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقاے تو فناے خواهد — وز فنا در تو بقاے خواهد
از خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را بوے ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان — بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان همبریش — متصف وار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف ست ورستن از قید تکلف

ای بصوفی گرے آوازه بلند — کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی — ناید آواز جز از خم تهے
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست — بانگ او شاید نے مغزی اوست
نیستے صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش — گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازارگیان دیده ورند — صد ازین جنس بیک جو نخرند
گے سیاهے شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور
جامه فوته چه پوشے چو مگس — پر بهر خوان چه کشائی ز هوس
طوطی قدسی واز هیچ کسے — مپسندی پر هواے مگسے
وین که صد پاره زیبا کے تست — نکندش خرقه صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ حسود — بخیه بر پاشنه موزه چه سود
در ره اهل دل از همت پست — جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا — دست گیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت — گز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره — تیز دندانیت آخر چو اره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ — که ازان رشته برون ناید هیچ
مهرکی چند بود بی سر و بن — کف ازان طاسچه نرد مکن
تا ازان چشم بود بست و گشاد — هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسنانت هوس ست — عقد انگشت تو تسبیح بس ست

چون زنان موی بصد رعنائی / زلفیت از شانه زدن آرائی

شانه بفگن چو نه مردانه / که به این دست جدا از شانه

جمعی از نان لبی آورده بچنگ / کرده آن صف زده چون دندان تنگ

بهره کم بهرهٔ آن هم نه حلال / ورزنی سر بمیان شان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری از هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود رسته است / از نکو رسته و از بد جسته است

بند هستی و ز هستی ساده / زادهٔ کون و ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون / در مصافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را با ازل جنگی نه / ازلش را ز ابد تنگی نه

نه ز ادوار در و تاثیری / از / نه ز اطوار آن و تغییری

گر جعفیش سمک و اوج سما / وانچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریائیست / کش فزون از دو جهان پهنائیست

هفت دریا چو یکی شبنم از و / بلکه یک ذرهٔ عالم از و

گنج عرفان بودش حاصل گشته / قبله اش نیست بجز ذات محبب

جلوه گر گشته بجز وحدت ذات / بود / نه کشد رنج تقابل ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان / نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقهٔ نور / می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه سیه دوران را / قائد لشکر مهجوران را

گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو / تافتی روی رضا راست بگو

گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر

گفت موسی که بفرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست

گفت مقصود از ان گفت و شنود / امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آئین ست

بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عاریت اند / مانده از ذات بیک ناحیت اند

گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن ست / عشق او لازمهٔ ذات من ست

تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود

داشت بخت سیه و روز سپید / هر دمم دست خوش بیم و امید

این دم از کشمکش او رستم / پیش زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شدست | کوه و کاهم همه یکسنگ شدست
عشق بشست ز دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قدرت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفات تو حجب حضرت ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو | غائب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر | وز همه بازپسان واپس تر
می نهد روی بدر تو ز نیاز | بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را | سر نهد در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش | ده باقلیم سعادت گذرش
بخششی از حس ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجاز تافتن ست و بر بادپای جهد کعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال | مانده در ربقهٔ طاعت همه سال
حق که منشور سعادت داد است | در خلاف آمد عادت داد است
چند سر در ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پردهٔ خویش | باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنائع باشد | تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | یا رخش فرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روز و شب بانگ نی و چنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال | سازیش آله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار | داریش بر کف دست آله دار
پای دادند که از راه وفا | آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی | پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند | قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب | متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی | خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است | که نه شایستهٔ دین و خرد است
هرگز اینها همه پیوند گشای | آوری روی بدرگاه خدای
هست ارادت بسر آزادی | ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آنوقت که بی فکر و نظر | برزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر نکشد تیغ بجنگ ‌ ‌ با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آرد بکوه ‌ ‌ در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود سیفش ‌ ‌ خویش را محو زند بر تیغش
خون لعل از جگرش بکشائی ‌ ‌ نقد کان از کمرش بربائی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش ‌ ‌ وز لگدکوب کنی پی سپرش
وز سر بادیهٔ ژرف به پیش ‌ ‌ فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه ‌ ‌ گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشت چو بیدادگران ‌ ‌ خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صد صدم آن رنگ‌های ‌ ‌ ریگ چون اخگر سوزان ته پای
در هوایش چو کند مرغ گذر ‌ ‌ همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب ‌ ‌ از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریائی ‌ ‌ قلزم موج بگردون سائی
جرم سیاره چو گوهر در وی ‌ ‌ ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ ‌ ‌ کام اول زدی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار ‌ ‌ نکنی لب تر ازو کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت ‌ ‌ روی برتابی ازین قبله‌گهت
یک بیک راز میان برداری ‌ ‌ قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم تجلی‌گه ناز ‌ ‌ چنگ حدت زنوای تو بساز
بر بود تار ارادت ز تو دست ‌ ‌ سازش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش ‌ ‌ شود افزون بیش از کاهش خویش
باش پیش رخ آن آئینهٔ صاف ‌ ‌ بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش ‌ ‌ باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آن آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت ‌ ‌ صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت بلند ‌ ‌ بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد ‌ ‌ گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افگنده به پیش ‌ ‌ از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور ‌ ‌ که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد ‌ ‌ تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست ‌ ‌ آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی ‌ ‌ در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار ‌ ‌ پیر زد بانگ که ای نکته گزار
چند بالا کنی الحاج چنین ‌ ‌ رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیدا کن	موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید	یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن	کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف	با من انسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار	کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زده از هر سوی	بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه بمنای سائر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد	بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست	شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست	هر چه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما	هیچ سودی ندهد خواهش ما
در بنا خواهش تو راست شود	موبمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را	کن گرم ز آتش خود جامی را
در دلش ز آتش آن شعله فروز	هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بسنی در سر جامی چند	باز سر گرم رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد	پی بپیغولهٔ نابود برد

در زند آتش هستی تا بی	ریزی از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی آوردن در موافقات

ای رقم کرده تو حرف گناه	نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گرنه خامه سیه کاری چند	بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق	وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند	دشمنان خنده ی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو	حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند	از درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نی	هیچکس را غم فردای تو نی
پیش از آن کاید این داغ بپیش	به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی	پس زانوی ندامت شینی
هر چه بد باشد از آن باز آیی	عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی	اشک افشانده ز مژگان باشی
ره بسر حد خطا کم سپری	سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است	بانگ مرغانش بیک آهنگ است

میوه کامسال ز باغش چینی
برهمان صورت بارش بینی

بوی او هست همان رنگ همان
نوش داروش همان زهر همان

یار خوش بو و بچشم و دل تو
چیست امسال ازو حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس
سال دیگر بهمین طرز و قیاس

نیست در کار تو تکرار مزه
لیک آن مے برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی مزه کش
توبه هم نے مزه نیست بچش

ملک از عصمت عصیان پاک است
دیو کافر منش و بیباک است

نکند طبع ملک میل گناه
ناید از توبه گرے دیو براه

خاصهٔ آدمی آمد توبه
پایهٔ محرمی آمد توبه

گرنه از نسبت آدم پیداست
ربنا گو ز ظلمات کجاست

چهره پر گرد کن از خاک نیاز
مژه از خون جگر رنگین ساز

جامهٔ خود چو فلک زن در نیل
در درون شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمهٔ بیداری کش
رخت در زاویهٔ خاری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن
جا درو با دل خون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش
حرف میل گنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای
کای خطابخش خطا گر بخشای

گریه و خواری و زاریم نگر
در جگر ناوک کاریم نگر

آتش افگنده بدل شوخ من
بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده ام گرم نفس
ورنه گنه سوزیم این آتش بس

زین قبل گرد تواضع می تن
در زاری و تضرع مے زن

بود که در دل کند آنت اثری
وا شود در دلت از توبه درے

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد
بر در هر کس و ناکس مے گرد

درد دل مسکین و همت می خواه
تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجزه آمده تنگ
گشته شود صید نمازویه لنگ

ای بسا مرد فرو مانده بجای
کش کشد پیر زنے خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه چاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه
بادشاه از وزیرے در راه

گرد او حلقه مرصع کمران
موکبش ناظم عالے گهران

دیدن حشمت او باده اثر
چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست
بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چالاک زنے آنجا حاضر
گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای
کرده در کوکبهٔ دوران جاے

خورده از شعبدهٔ دهر فریب
مبتلا گشته باین زینت و زیب

زیر این دائرهٔ پرخم و پیچ
بانگ مانده از همه محروم و هیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر
داشت در سینه دمے پند پذیر

بر هدف کارگر آید تیرش | صید شد کوه سپر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود دران پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک خرد باز رهد
جاے در کعبهٔ امید کند | روے در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو | روی هر ذره ز هر سوے بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد | توبه‌ات کش از تست گشاد
یاره بار فگن هر دو توئے | توبه ده توبه شکن هر دو توئی
هر که شد گمشدهٔ تیه گناه | جز بتوبه نشود روے براه
جامی گمشده را بخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون کن ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دید که روشن نظرست | دیدن توبه گناه دگرست
مینزند این از هستے سر | کس نخورد از شجر هستے بر

از ورع هر که زبردستی یافت | پنجهٔ زور در هستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ایکه بهر شکمت کردن آز | سوی کاسه چو صراحی ست دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چو شد از پشت خم است | چون ترا قبلهٔ همت شکم ست
چون بکامت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسے نه بزه
هرچه بر سفرهٔ و خوان تو نهند | هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفے | گاو خر نیست بدین خوش علفے
مرغ باید که مسمن باشد | صحن از چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش خنقه کنان | سخته ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر | چاشنے دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم | افگند رخنه به بستان یتیم
لقمه تخم ست در آب و گل تو | نکند تخم خودے حاصل تو
دانه ریزے بکف آید خرمن | خار کارے بدر اندر دامن
لقمهٔ خشک حلالت درکام | لقمهٔ چرب چه خواهے ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه | هست از فربهی آن لاغر به

دست رنج تو حلال ست ترا | غیر آن رنج و ملال ست ترا
نان خود باتره و دوغ زنی | به که از ان خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال | سیل تره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرائی | عطر تیز دیر بران می سائی
سبحه با شانه همی پیوندی | عقد تلبیس بران می بندی
می کنی خرقهٔ پشمینه بدوش | میکشی گوشه فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی | صوفی وقتم صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت | طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره | باگروهی روی از شهر بده
که فلان هست زنیکو کیشان | مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از ناداری | تو ز ادبار شوی سربازی
کند از مفلسی آن بی مایه | رخت حنانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد برده بری | نبشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی ست | نا مسلمانی و کافر کیشی ست
نفس را حلقهٔ حلقوم ببری | به گزین لقمه ز قوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین | کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کمر شو دروان گیر | پی مردان و جوانمردان گیر

بین که مردان چه ریاضت ورزند | تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه خالی کردند | در ورع موی شگافی کردند
گم شدی در دل شان حرص طمع | پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری | پا کشیدندی از ان گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جائی | دست شستندی از دریائی
مردم چشم جهان آن نفرند | که به نفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آلی از قبول مرغابی شکار کردهٔ چنگل بدری طعمه از غیر وجه خورده

خردی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که دران کشور بود | بر سر اهل صفا سرور بود
نوبت چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه ز خدمت سوی پیر | هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
کرد از ان باز رها کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمهٔ پاک بدین دروزه گدای
هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجهٔ کسب خلایق کوتاه   لقمه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
چره بازت که شکاری فکن ست / چرّه از جوزهٔ هر پیرزن ست   میوه
رخشت این ره چو بپایان سپرد / جو ز توزیع گدایان خوردست
نیروی بازوی اندازت / باشد از دست ستم پروردت
چشمه از رهگذر سنگ تراوت پاگست / تیره از رهگذر گل ناکست
هر که آلود بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض ست از ماسوی الله وطلب تحقیق بمقام

ای بخود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را
دید غیر تو از حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام   حرام
نیست اهل ورع آن مانده براه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست دگر افسانه
هر درختی که نه باشد ورعش / رسته از دانهٔ حرص و طمع ست
میوه در کن ز ورع جامی را / بپز از میوهٔ وی خامی را

غورهٔ دولت او سالخ مکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن
بروی آن میوه چنان شیرین آر / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از بال جهان اهل زهد / تا کشد رخت بمنزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد انقطاع رغبت از نعم فانی واقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه از باغ الست / بجهان آمده دسته بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست / باشد این جامه بقد تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل توئی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که کفت زر کشد و گاه پشت
غنچه مست ست ز زر گل چو کفی / پی انثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل زنوای تو بساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای / نارون فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خورسند به محمل کشیت
مملکت راست بهر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

آئینه روی ترا آب زلال — شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر — گشته مشغوف دو سه خردهٔ زر
گاه بندیش نهانی همیان — گه نهی بر طبق ارض عیان
گه سزد دلق مرقع به برت — در تهِ دلق گره کرده زرت
با مرقع ز سرت بیرون باد — یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است — عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیا صدفیست — وین صدف در صدد صد تلفیست
چه دهی گوهر جاویدانی — بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن — با بت حوروش آرامیدن
خلعت فاخره ز اطلس کردن — خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن — بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و ز هیچی شمرند — بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگ اند در آئینهٔ دل — تار پیوند ازین ها بگسل
گنده پیریست جهان عشق نمای — دل صد تازه جوان کنده ربای
دل خورشید دلان خون کرده — تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقهٔ تزویر و فریب — غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه — کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا — مژه اش میل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان — تیشه در زخم گمانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش — کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان — گل او حیله و مکرش دستان
بازوش تاب ده پنجهٔ دین — ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده — پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ باغ نظری — که به دنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند از و خیرهٔ او — وای آنکس که شود غرهٔ او
خیره اش کیست جهان جاوید — که خرد راست نظرگاه امید
چند از و رسته بری در پستی — بجه از وی که چو جستی رستی
هست از و نهیِ اهل بستن — بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت او رسیده عذر خواب کردن او را پسندیده بود

عیسی آن روح که آن صورت جسم — بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل دم راحت میزد — گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب — خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از دیدن دنیا بسته — گوش از نغمهٔ دنیا بسته
ساخته در قفس تنگ دهان — طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای رفته ز دست — میل بالا کن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبان را بگشای — تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست — نسخهٔ صنع بدائع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف — بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن — بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفت ز عیسی چو شنید — در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا — نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیک سوی کشیدم ز میان — فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان بر — که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب — خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نه شاد بخسب — بندهٔ کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گوئی ست — ترک گوئی بخدا مشغولی ست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقامات آن

ای در رحمت تو بر همه باز — غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان به تمنای تو بند — زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی — کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوئی ز تو آید بدماغ — کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس — باشد از باغ تو اینش هوس

بوی از باغ خودش روزی کن — لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش — بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده — سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر — مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی نهفته است فی مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک — وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم ست تو گنج — گنج از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره — گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس — برهی زآفت امید و هراس
خرقه گز روی نه دلت خشنود ست — چشمه چشمه زره داود ست
باشد از ناوک هستیت پناه — واردت از خللش عیب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه مدار — چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار
در غزاهات که با نفس ریوست — خود فرقت کلهٔ ترک خودیست
سبز ند بر محک آگهی ات — گونهٔ زر و زره دهی ات
بس بود وجه تو این زردی رو — سرخ روئی زره خواجه مجوی

خشک نانی که پی دریوزه | بلکه از بی که گشائی روزه
چیده ای از مائده کرده خمیر | لب بر خوان شه از شکر و شیر
پاست بی کفش ز نفرست و فنا | کفش گوئی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس | کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شگاف ار قدمت مضطربست | صد در فتح ازان در عقبست
موی ژولیدهٔ گرد آلودت | خوش کمندیست سوی مقصودت
شب وی خانهٔ تو گلخن گرم | مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا | بر تو خورشید شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان | شربت از جام سقاهم جویان
برنشسته پوست ز کم خواری خشک | نفخت عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم | گر بسر افگنده نشینی و دژم سر
هر که آفتی چو گل از خنده بپشت | غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی زد درم یا دینار | گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آئی همسر | مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت از کلک حصیر | گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر که
دان زد بپاسے منقش بهت | گفت بود دسته بهپلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست | دسته ناصره اش دیده شکست
در قیامت بترازوی حساب | چیر بدار از شهبهای رباب
از غم بی زریت چهره چو زر | سرخ روئی دهدت در محشر

لبس بود لبسته بخدمت کمرت | گو مرس دست همیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم | اژدهائیست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری | پیش مقصود شود بسیاری
هرچه محجوب پس دیوارست | دیده را دیدن آن دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار | بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مبند | هرچه پرده است ازان دیده بکند
حیف باشد که بود از تو نهان | جمله | آنکه پر باشد ازو هردو جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است | گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری | شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه | ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصل که بر و به بازی موصل احتیار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بیشهٔ فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل | ستر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام | نور | لیک در راه یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده | جا بکنج در پردهٔ عادت کرده

نه ره خورد بجود داده ز جفت | خاطرش فرد ز هم خوابی جفت
حال داری ز بزرگان دیار | در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سر زن | در ره فقر وقت نادره فن
زاد می فروشستن نه سزاست | آنکه از جفت تبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم | تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه ستر جمال | هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوهٔ روبه نخرید | داد پیغام جوان قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی | همچو خاکم بره افگنده شوی
همگی ملک شود مال توام | دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد | وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که بدینها نگرم | راه اقبال بدینها سپرم
پایهٔ فقر بود پایهٔ من | که فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی | سوی هر قبله کجا آرم روی

(از صدق و صفا)

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را روی نیاز | چشم لطف تو بر وی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند | داغ بر دل به تمنای تواند
درد و غم بر در تو همدمشان | داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت | خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیزتگی
بندهٔ جامی که سگ ایشانست | همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فنا دست ببند | خالی از داغ سگانش مپسند
نسبت از خوان غنا دیده خویش | استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن | تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از ملاهی برنج بردن ستوده و اکتساب مراضی افزودن

ای سبکسار تر از خشک گیاه | که شوی پی سپر باد صبا
نی ثباتیت بره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی وار | کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی بکتا پاسر بند | بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا | می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گرد بکی صد میدان | نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگان شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن نکتی | که دران نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست کشای | هر کجا گفت مکن باز ایست آی

ره بران راه که فرموده اوست / نوش ازان باده که پیموده اوست
لب ببند از سخن بیهوده / پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دائرۀ فرمان باش
گر نگه نسپار ز گردون افتی / به کزین دائره بیرون افتی
کند این دائرۀ نیک مجال / حفظ معمورۀ تن سور مثال
رخنش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر و شد ماتم
ما که در لجۀ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی به صبوری می‌کوش / بادۀ تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / نافۀ آهو نشود نافۀ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گرداند / عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایۀ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نجست / تا بکشتی صبوری ننشست
شد وزان رایحۀ صبر جمیل / نشگفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان بخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم سفلۀ خردان / نرسد جز بتن آزار دوان
چه غم از زخم که بر آب و گل ست / غم از انست که بر جان و دل ست
هر لگد کان ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایمان را صبر آمده بر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز / کت نشاید بسرا پردۀ نار
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهۀ جانت گردد / قبلۀ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونی میغ / که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خائی / گر چو ناله ز دل نگشائی
شرمت آید که درین مشهد خاص / یابی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرا نگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست برون آمد

شحنه گفت که عیاری را		مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند		بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه		لیک بر ناید ازو شعلهٔ آه
رخت ازان ورطه چو آورد برون		پیش یاران ز دهن کرد برون
درم سیم بچندین پاره	چند	بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست		بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل بیم		زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همه حاضر بود		که بد چشم و دلم ناظر بود
پیش او باهمه بیباکی خویش		شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان		بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چون جو شد		سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو در کارم		که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران عیار		سرخ روئی ز سرم زان دینار
صبر اگرچند که زهر آئین ست		عاقبت همچو شکر شیرین ست

مکن از تلخی آن زهر خروش		کآخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر به صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو		از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردان ست		صبر با تو روش مردان ست
از در قرب تو دوری مشکل		وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت ازان مشکل تر		رخ بخون دل ازان مشکل تر
از کرم مشکل ما آسان کن		جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت		سر دل کشف سرائر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل		بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخ ست		عیشش از محنت دوری تلخ ست
مپسند از دل غم فرجامش		که به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر		کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم ست در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاسداری او



نصیحت از گرداب بلا و اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام	تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخت و امی ز نظر	ماهیی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل	کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بجیبش	ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه چیست	کم ز کاهی غم چون کوه چیست
داد پاسخ که ز ناسازی بخت	کار شد بر من دلسوخته سخت
نه ولی ساده ز نقش سیم	نه رسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت	مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال	کشتیی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست	پارهٔ تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بران تخته سوار	بعد یک ماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین	قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دائرهٔ حادثه ناک	ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
یا تو گفتند کزین غم نرهی	تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مهر دل جستی	به فلاکت ز هلاکت رستی
این دم از گنج سلامت که تراست	عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است	خوشتر از افسر زرین بسر است

شکر گو شکر کزین دیر سپنج	جز غم و درد نه بیند کل سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم	حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست	نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا چرب زبان	یک نوالست ازان خوان بدهان
چون نواله ز تو امیست جدا	زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچ کسان	زان نواله بنوائیش رسان
گر با آنش نه کنی غور رسی	بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن	بسپاس کرمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار	بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا بره شکر ز طوف	زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط و رزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن (۱)

ای دلت را سر بیخویشی نه	جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانهٔ نی گاه بباغ — مسند ایمنی و مهد فراغ
کردهٔ عالم گل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن ست — مرگ را بین که چه بنیاد کن ست
آن ز بیداد فنی بر سر کین — وین به بنیاد کنی کرده کمین
تو به غفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس بیهوده
گر بدل آیت ترسی بودت — وز خردمندی درسی بودت
نی که بی ترس خوری آشامی — نه — در صف بی خردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز
گشتی از خانهٔ آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک — وز بلندیت بآن تیره مغاک
ببردت از همه شمشیر اجل — در نه خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور — شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن — با دل غرقه بخون عریان تن
تابد شعشعهٔ مهر بفرق — در عرق گردی ازان شعشعه غرق
یاد کن زانکه دران روز گران — نامه گردد ز چپ و راست بران
نامه آید به یکی از سوی راست — وان دگر را ز چپ بی کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند — بر تو اعمال ترا عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید — حال بر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط — یا باندوه روی یا به نشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم — یا سبک بگذری ازو چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه — پیش روی تو بیکبار دو راه
راه ازان سان که قضا بر تو نوشت — یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز تو هم — هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند — محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هائل پیش — تو چنین بی خبر و غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ ست و سرای — خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان خوش آباد — بهر یک وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم ست و کمال — یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن — قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل ست و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری تقدیس ست — مایهٔ غیرت تو ابلیس ست
ور بدیدار نکوکاران ست — که نظرگاه وفاداران ست
هر کرا ردی به بهبود نداشت — دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور — می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به — جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست — ترس کس کشتی او را نه شکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی روی به تنهائی کرد / بهر حج بادیه پیمائی کرد

راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و ددی جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار پدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غارتگریی

گوهر امنیت از من بردی / بکف خوف مرا بسپردی

گفت نی آدمیم نی پریم / لیکه چون آدمیان گوهریم

تو که مومن واحد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم / از دوگویان جهان بیزارم

گفت اگر زانکه خدائی تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست

شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از بی ترسی

چون خدادان ز خدا ترسد و بس / نرسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق وا را ز تو دل ها بدو نیم

تیغ هیبت همه را در خون غرق / دارد آن تیغ اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خاری رنجه / وای گر شیر زند سر پنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند حملهٔ شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد

بندهٔ جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخشش بخش و به بخشایی برو / گر نه بخشائی تو ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش خرم دار

چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بروائح وصال زیستن است و بلوائح جمال نگریستن

ای ز لبس بار تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح نبرد / منتهی گشته باین نقطهٔ درد

نه برین نقطه درین دائره پای / گرد این نقطه چو پرکار برای

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساخت این پرشده کاخ / غنچهٔ روضهٔ امید فراغ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر   وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش   عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقم ست   نامه شوی تو سحاب کرم ست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم   کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زبان قلزم جود   در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی   ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت   ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال   پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت   دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت   زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی   نی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد   صید مقصود بدست تو نهاد
همین گونه قوی دار امید   که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت   نی درم سود کند بازارت
بر در پردهٔ شب نومیدی   صبح امید کند خورشیدی
ای بسا خشک لب تشنه دهان   بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی   چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتش بار   بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین   نه درو سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف او در تب و تاب   همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق   پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز   گرد دارد ز بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش   سایهٔ آن برد از دل تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار   غرقه در سیل ز باران بهار
ستر اکم شده بر وی ظلمات   منقطع گشته سببهای نجات
دام دود کرده برو دندان تیز   اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افگنده   دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید   نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر   راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید ازو   ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین   طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال نسج   قرعه من قرع الباب و لج
فضل او آمده در شیب و فراز   آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه   آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش   نسزد تهمت بیگانگیش

(۱۶) حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل علیه السلام را ورسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه — چهره پرورده ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل — میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید — بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با وی به ره روزی بگرو — یا ازین مائده برخیز و برو
پیر برخواست که ای نیک نهاد — دین خود را به شکم نتوان داد
بالب خشک و دهانی ناخورد — روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل — وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود — منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است — که دران معبد کفر آباد است
روزیش وا نگرفتم روزی — که ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش — دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش — گشت بر خوان کرم ممتازش
پیر پرسید که از بخت جود — از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید — وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب — آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم — ز آشنائیش چرا برنخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد — دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع کشادن و قدم توکل

در میدان

در میدان رجا نهادن

ای غمت دولت جاوید همه — قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش — وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مائیم هنوز — مانده در خوف و رجائیم هنوز
چون بجائی خود اندر بندیم — بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گر غمازی و رسوائی ما — برهان ما را از مائی ما
بو که سویت ره روئی یابیم — وز گلستان تو بوئی یابیم
جامی از جان و جهان بگسست است — تار امید بلطفت بست است
دار پیوندش ازان تار قوی — کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شود عقدهٔ امیدش محکم — عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش — ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند — هنده — مانده از راه بدین سلسله بند
بگسل از پای خود این سلسله را — باشد از پی برسی قافله را
قافله بی بسبب برده — تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است / تو بآن غمزده وین عجب است
دار خرماست سبب رزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پاسے مرود
بر که چینی ثمر به بودے / نی تقاضای گلو رخ امرودے
آنکه ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعت و فعل تو رقم کردهٔ اوست
نور او راه ترا بود دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی / با کفیلیش بشوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیرها فیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسهٔ خوان قوت پذیر
خوردی از مائدهٔ بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو یا هیچ فزون

گا

گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بعجه ادرمت دزد همه برد / یا بدریا ز کف موج ببرد
گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افگندی
نشد از تخم پراگنده بگل / جز پراگندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او بارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پست است / ترک اسباب ز بالادست است
پای بالا نه ازین پایهٔ پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست / پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو ز دست بلا روی بره / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناه هنر گیش یکرو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش / باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در هر آفت کده ایمن باشی
خار صحرات ده نفحهٔ ورد / ورد صلحت ده از خانه نبرد

(۱) حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای

جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف
کابرو یافت ازو خاک نجف

باخود آنجا هم که جهادیش نماند
مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست
بانگ جنگ آوری از صفها خواست

آمد از بارگه خویش بزیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره افرش انداخت
تیغ همچون سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب
که شنیدند نفیر نفسش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری
از سپر جست سرش دور تری

پشتی لشکر بیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد
که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد ازین نکته و گفت

گر بود ایمنت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری
قایمی بر قدم مغروری

مرد را کش نه بدنی زنگ شکیست
بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل و گر آسانست
همه با فیض ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست
هر چه آمد بتو از سستی تست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا

استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی
توشهٔ راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راه نمون
سوی روزی ز سببها بیرون

گهی تشنه لب بی تب و تاب
چشمهٔ آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ
ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرداب است
مرکز دائرهٔ اسباب است

ده بگلزار توکل راهش
ساز ازان روضه تماشاگاهش

غنچهٔ آن چو شود نافه گشا
بمشامش برسان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط
مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی
گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بجز فغان چندین چیست
نیستی کوه چراغ بده ساز
راست چون چنگی بی زخمه خموش
زخمه بر چنگ برای طرب است
گشتهٔ خنجر مرتاضی باش
غایت کار کز ان سوره نیست
دافع رنج مقامات رضاست
نی رخسار و خندهٔ رضوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور
بر سرت اره برد دندانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه
ور کند رنگ قفایت نیلی
دارش از دولت و اقبال نوید
در نهد از سر مشعل مهر
دانش از پرورش لطف ازل
مشنو از باغ بجز بوی بهی
تلخی میوه مبین و آسیبش
گره از دل بگشا همچون نی

روییت از باد هوا هر چین چیست
هر چه گویند ترا گوی که باز
چون رسد زخمه در آی بخروش
تو بان غمزده دین عجب است
هر ریاضت که رسد راضی باش
جز رضینا بقضا الله نیست
فاتح گنج کرامات رضاست
فیض زسر چشمهٔ حیوان مطلب
خوردن آن بخوشی آیین کن
بر جبین چین منگن همچو سپر
گر رسد فرق مکن از شانه
نیست جز کنگرهٔ افسر شاه
دست بیداد جهان از سیلی
گل نیلوفر بستان امید
آتشین داغ بجان تو سپهر
تازه ترلالهٔ صحرای امل
گرچه آبی بود از میوه دهی
خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره بند نشستن تا کی

بکشش از بند کشائی املے
بند بر بند بود کار جهان
از هوسهای چو بر سے پیوند
بند ایام گشاد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ
نبودش خواست درین تنگ قفس
هر چه آمد بوی از بند و گشاد
دل وی از همه خرم گردد
با همه بندگی آزاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش
در جراحت همه راحت بیند
هر چه از رنج و بلا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش
محرمی جائزهٔ عفو طلب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو
گرچه این جائزه خوش جائزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا
کلک عفو که نه رضوان نمط است

تا بر آید بخوشی از تو دمی
زین هوسها که بود در تو نهان
نه نهی از بو الهوسی بر خود بند
سیر گردون بمراد تو شود
نامرادی نه نهد بر روی داغ
غیر چیزی که خدا خواهد و بس
باشد اندر همه در عین مراد
رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه اندوه و الم شاد زید
رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ تلخیش نکند روی ترش
بخل را عین سماحت بیند
یک بیک را برضا پیش آید
پای دل بسته بدین سلسله باش
تا زنی دست بدامان طرب
چاک دل را کن ازان رشته رفو
جائزت نیست برین جائزه ایست
بارگی ران سوی اقلیم رضا
خط آن حجت بعد دستخط است

حکایت آن بندهٔ گنهگار که چون دولت عفوش دست داد برآن نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از بی‌طلبی — گاه زان شد زره بی‌ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای — مرکز بی‌ادبی ساز د جای
خواجه را ساخت جوالش غضبش — سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی — کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراه‌یی — با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع — بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود — چشمهٔ خون دل از دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه
از پی عفو گنه گریه چیست — کش نیسان که تو گریی نه گریست
خواجه گفت از مژه زان خون بالاست — کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد — بر رضا جوی دل مائل شد
عفو من خاص برای دل تست — آنچه مقصود بود حاصل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود — بزبان عفو کنیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بجل است — لیک خشنودی دل کار دل است

از عوض از عفو رضای دل بس

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش رضاجت کیشان — رائض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کارآگاهان — قاضی حاجت حاجت‌خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم — روضهٔ حسن رضایت طلبیم
نی رضای توگل باغ نعیم — هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست — داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بران باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست
بندهٔ جامی که طلبگار رضاست — مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان — بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست — سازش از نشاء آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق — جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشق ست / گرم رفتاری مهر از عشق ست
خاک یکجرعه ازان جام گرفت / که دران دائره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست / جان ازو زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هرکه نه ازوی زنده است / نیست دان هرچه نه زو پاینده است
عشق هرجا بود اکسیرگرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونه چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن ست / بلکه نقد دو جهان باختن ست
عشق نی دلق بقا دوختن ست / بلکه با داغ فنا سوختن ست
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه رهِ دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هرچه جز دوست نکو پوست بود
انچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گردد خار زپیرامن او / گر سوی دولت کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش گردد / نام او ورد زبانش گردد

از روز اول پیدا شدن

گر بذکرش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او / نزید جز برضاجوئی او
ترک خوشنودی اغیار کند / برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو زلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نه پذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی دار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کنند در نظرش جلوه گری
گم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از زور تهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهرهٔ گل از خار زیان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز به یکی چشم نگاه
هست آن قاعدهٔ عشق و وفا / هست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب است

برزمین نهاد و بسبب کجروی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام
بر سر و گله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراگنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
نوجوان دست و فگند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش

کان

کان که با بارهٔ سودا سپرد / نیست لائق که دگر جان گردد
هست آئین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / پرتو عشق تو شمخانهٔ چرخ
ما درین خمکده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در شیب سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است / تا قدر کوششش و کند رو است
پای دل مانده بگل بسندش / از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره آر ز آوارگیش / کنده پای ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی ز غم خویش دهش
محمل عشق متاعش گردان / ریشهٔ شوق زمامش گردان

عقد بستم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و زمامی ست رسانندهٔ بمنزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام … سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قائد راهت نشود … کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست … جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز … بر رخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز … مانع ره شده را خرمن سوز
گو بهر رنج که در راه بود … پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب … نشود کشته بصد دریا آب
هرچه تسکین دهیت دست رس ست … آن نه شوق ست هوا و هوس ست
بهوس گام طلب نتوان زد … خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آئین هوسناک بود … جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست زباران خالی … سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد … نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان … کشتی افگنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل بست و غرور … طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن … گشته در کاخ بطالت گلشن
دل او پردگی پردهٔ راز … مانده در پرده از و چهرهٔ آز
دستش از بازوی خدلان رنجه … زده در دامن حرمان پنجه
پای او راه سپر کوی خطا … نزده گام بجز سوی هوا
معده غارت گر هر پخته و خام … خورده درهم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت گر کر … رام با زمزمهٔ رامشگر
ژاژ خای هنر دندانش … هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد … روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه … بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیمان گشت … قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید … کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر … کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی … گرد خطی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت … لشکری را بدعای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او … کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد … شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه که از صدق تهی … ندهد بهره بجز دل بهی
صدق باید که شود شوق فزای … تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد … کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه … تا دران کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار بمثل … افگند در ره مقصود خلل
کشتی آساش هم در شکند … رخت هستیش بدریا فگند
چون دران موج زخود شوید دست … افتدش راه بمقصود نشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار رود جله دست از

صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهمه غیر گشاده نظری
در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت ناکی
لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه
غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است
غیر بین در دو جهان معذور است

دیده کو دیدن شه را شاید
بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش
به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست
شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده
بگدا محرمی شاه مده

شاه خو شاه نگر شاه پرست
هرچه جز شاه بشو از وی دست

دست در دامن شه محکم دار
دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن
داغ شوقش بدلت افزون کن

لیکن آن داعیه چون بوالهوسان
که بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عام است
حصر بر خود نه چو هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم
باز برد دلفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید
لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیونی بر شیون خویش
لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت دل
شوی از هرچه جز او مهر گسل

رشتهٔ مهر به وی پیوندی
با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی
عشق بازی همه ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی
بهوا داری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی
دست دل در کمر جاه زنی

گه سوی میر کنی روی امید
سازی از حوض سیه روی سفید

گه کنی جای در ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعدهٔ کافریست
بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس خصمت ده
حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل خود پاک بشوی
پاک شو پس سوی پاک آور روی

سیر آنجا دل آلایشناک
صحبت پاک نباید جز پاک

دل که در خون نزند بهر غمش
کی شود مرغ حریم حرمش

جان که ناید بلب از شوق نیاز
بالبش گو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نه کنی خونبارش
نیست شایستگی دیدارش

دمبدم شوی ز خون دیدهٔ خویش
بس طلبگاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست
کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی
رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب

(۱)

بگریست بعد از ملاقات بحال نه نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت	در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها ست تقاضیش می بود	بسته در قید و خیالش می بود
دمبدم جلوهٔ دیگر می دید	وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از انجا که ستم دین وی ست	قطع یاران ز هم آئین وی ست
خواست تا خانه بر اندازد شان	خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد	روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند	بر سر راه وداع استادند
عاشق دل شده بر داشت فغان	بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند	وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر زانشده کز دسمار	تا نه بیند پس ازان طلعت یار
رشتهٔ اشکش آمد که بچشمی که بریخت	اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر چو جمالش نگرد	بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم	ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند	در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بر ویش نگشاد	کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع

مقام قرب راسوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای	زین صیقل آئینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی	وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو	تا کسی بر تو برد غیرت ازو
گر دگشتیم درین خانه بسی	نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند	کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم	وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز	بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش	هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز	ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن	بسراپردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قُرب که عبارت ست از استغراق جود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غاسیتی که از صفت قُرب نیز

ای زده دست بدوران دم قرب	ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد دوری شب تار
روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز و شب تاریکی
چند چون صبح ازین نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست
باادب بایدت از دور نشست

گر به نزدیکی خود مغروری
غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم از قرب زدند
گام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک
رخت بردند بمطمورهٔ خاک

بر سر آب نهادند قدم
بر تر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشت چو دود
پای کوبان بسر چرخ کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند
روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه
عرش افگند بسر شان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان
خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند
ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف کشود ایشان را
قرب بر قرب فزود ایشان را

چشم شان سرمهٔ اقبال کشید
دیدن قرب نشد پردهٔ دید

غرق در وصل و ز وصل آگه نے
جز ازان قبلهٔ اصل آگه نے

پردهٔ قربت شان آمده جا
فارغ از پردهٔ در خوف و رجا

لیک آنانکه ز قرب آگاهند
جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند
هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا بزوال انجامد
بدل اندوه و ملال آرامد

حال شان باشد ازان دیگرگون
دیده چو آب بود دل پرخون

چهرهٔ دولت شان گردد زرد
نفس غیرت شان آید سرد

شعله در رشتهٔ جان اندازد
همچو از شمع تف آن بگدازد

حکایت سوال و جوب ذوالنون با آن عاشق مفتون (۱)

والی مصر ولایت ذوالنون
آن باسرار حقیقت مشحون

گفت درگه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانے دیدم
نوجوان سوخته جانے دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقے اے شیفته مرد
که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شوریست
کش چو من عاشق و رنجوریست

گفتمش یار بتو نزدیکست
یا چو شب و ز تو ازو تاریکست

گفت در خانهٔ اوییم همه عمر
خاک کاشانهٔ اوییم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرو است بتو
یا جفاکار و ستمخوست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو اے فرزانه
با تو همواره بود همخانه

سازگار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود کار گزار

لاغر زرد شده بهر چه
سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری
که ازین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزون ست	جگر از هیبت قربم خون ست
هست در قرب همه بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قربت بحیا

ای که چون روح به تن نزدیکی	چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان	لیک دور اند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم	باز گردد همه عالم بعدم
گر ز تو دور نشیند همه کس	هستی نا شود از قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند	وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست	وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن	دامن از کون و مکان در چیدن
روز جامی که ز قربت دورست	تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده	مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیّر قرب تو ضیا	در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن ست از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق

ای برافگنده ز رخ ستر حیا	باهیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختر وار	همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست	نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز	تا نشد ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان نسیمی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب	زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او	منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم برخ دارد داغ	سرخ رو گشته ازانست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون	از زبان مانده حریفش برون
لاجرم در صف سوری و سمن	شد بآزادگی مشهور چمن
خیره چشمست ببستان نرگس	که دهد جام بمستان نرگس
زان سپید دیده اش ز نور تهی	مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین	تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار	که بود در تگ چه در بن غار
از قصور بصر نور فشان	بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری آدمی باش	حاضر حاضری آدمی باش
بو که شرمندگیت آید پیش	که نتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه	گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری زگنه در نظری   پردهٔ عصمت خود را نه دری
شرم بادت که خداوند جهان   که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش سگه وگاه   تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشائی دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت دار خطر زلیخا روی برتافت

(۱۱) چون زلیخا زمه کنعانی   ماند در دائرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد   تلخی هجر درو شور آورد
کردش از انجمن پیدائی   جای در زاویهٔ تنهائی
شد حجاب از نظر اصحابش   پردهٔ غفلت الا بوابش
دامن عصمت شان کرد رها   سیل همت بره وهم بها
شوق بستد زکف هر دو زمام   هر دو گشتند زهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا ازجا   از سر تخت طرب پرده ربا
تا شود مانع دیدار کسی   پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت   که چه چیز ست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زرناب   پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوا داردیم   روی بر خاک پرستاردیم
شرمم آید که پس از چندین سال   بیندم فاش برین ناخوش حال

گفت یوسف که نه قاصر نظرم   من برین شرم سزاوار ترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر   که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش   دیده می بندیش از دیدن خویش
من ازان پاک که نفع و ضرر از وست   بحر و کان پر دُر و پر گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده   سر تشویر به پیش افگنده
این سخن گفت و به ره روی نهاد   بر زلیخا در حرمان بکشاد

مناجات در طلب حیا از نقائص بشریت و تحقیق بخصائص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش   کرده از شرم تو زیر بر خویش
کار آدم ز حیا بست شده سخت   ستر خود ساخته از برگ درخت
شب زانجم نظر افروخته ایست   چشم خجلت بزمین دوخته ایست
صبحدم کرد درست کار سپهر   اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بندهٔ تست   در ره عجز سر افگندهٔ تست
چون مه آورده رخ اندر کمی است   حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان   و ز ره بیهده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده   ساز ازان بندگیش شرمنده
چون ز بشرمندگی افتاده شود   هر چه شرم آید ازان ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش   حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن

نهادن سر در ربقهٔ بندگی خلق از گردن کشادن

ای ملک‌زاده که اقلیم وجود / بدرت خیل ملک راست سجود
سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حلیه در و حلیه گرست
کرده تحفهٔ دُر از صدفت / که نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن / هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / بکشی دم از ربقهٔ غفلت بدر آی
بازگونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی ننمود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده وحلی / در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی ببالادستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست / بخسان بستگی افتادگیست
تا کی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازلست / کش بهستی نه عوض نه بدلست
از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بند کمیش بر خود بند
تو که از بند غم آزاد شوی / بغم بند کمیش شاد شوی
شاه فردست مشو بندهٔ گرد / فرد شو بهر طلبگاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آویزش غیر
بنده شو ز دو کون آزاده / لوح از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خاری
رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که خار خوارش گل عزت میکشاد (۱)

جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خار میداد

خارکش پیری که با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد بپشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی — تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گزاریش بگوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام — دولتت چیست عزیزیت کدام
عمری در خارکشی باخته — عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به — که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام — نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خوار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر در حرص شنا بنده نکرد — در ره شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم — عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایهٔ شادی ما — بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند — بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان و ز دو جهان — نه عیان بستهٔ چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین — گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بسته به هیچ — نه دلش یافته پیوند به هیچ
تافته روی ز روی همه کس — روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول — دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده — در رهت اذن دخولیش بده
برو ای افشان زره خود گردی — بر دلش نه ز غم خود دردی
افگن از منزل سنی در دانش — رخت در کوی جوانمردانش

عقد بست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طمع هنر و مایهٔ خویش — می زنی گام پی دانهٔ خویش
خاطر از مایهٔ خود خالی کن — زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست — سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش — در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک بنکوکاری ورز — شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفگن — بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه از دگران — گر به بینی گنهی در گذران

باش چون بحر ز آلایش پاک   بر آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین   خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج   بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوردیے   که نگنجد بمیان داوریے
همچو آن بنجه خاک از خس خار   که زند آب بران ابر بهار
گفت ما را نبود زان دردے   پشت پا را نبود زان گردے
ور سوی داوریت افتد راے   بر که با خود کنی از بهر خداے
بت خود را بشکن خوار و ذلیل   نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست   که بعهد گو نه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم   بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیے اگر زر دستے   روی درهم نکشش از هم بستے
باز کش پاے نه از از همه   دست بکشای با ایسار همه
هر چه بد هے بکسے باز مجوے   دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوے
انچه بخشند چه بسیار و چه کم   نیست برگشتن ازان طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد   زود از کرده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند   که دگر گریه کنان بستاند
ناتوانے بکشا جیب کسان   منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر خندان نیست   هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنے   بهتر آنست که نادیده کنے

دل ز اندیشهٔ آن داری دور   دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری   بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوان مرد که چون بروی معشوق که چشم روشنش بود آبله خود را بنابینائی فرانمود تا معشوق بداند که عیب وراهی نبیند

آن جوان مرد زنی زیبا خواست   خانهٔ دل بخیالش آراست
لیکه از ان پیش که بینند بهم   در پیے وصل نشینند بهم
آن صنم عارضهٔ پیدا کرد   بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تپ برخش تاب نماند   ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار   ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد   خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دل داده چون قصه شنید   دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانے میکرد   دردمند انه بیانے میکرد
که ازین درد که آمد بسرم   مانده از نور سواد بصرم
بعد یک چند بر آورد نفیر   که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبائے برد   وز کفم گوهر بینائے برد

پس ازان هر دو بهم بنشستند   شاد و ناشاد بهم پیوستند
مرد کورانه معاشی میکرد   زن ز کوریش درونی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست   که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهائی زد   مرد حالی دم بینائی زد
لب گشادند حریفان بسوال   شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور   تازه از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم   پس ز انسوی وفا بنشستم
تا نداند که من آن چه بینم   دامن خاطر از وی چینم
در دلش ناید ازان اندوهی   بضمیرش نه رسد گروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست   بسرا پردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزائی خویش   کردم اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد   وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست   جد آئین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم   در وفای تو جوانمردانیم
جز بجان نیست جهان گردی ما   جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت   در رهت پایهٔ جانبازی یافت

سر توئی خیل سرافرازان را   جان توئی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر   بر درت میگذرد دیر بدیر
بهر غفلت بده از کیش اورا   گرمی ده بره خویش اورا
چون صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درون تیره   شد بره بیهده گوئی خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق   تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از انست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده ورست   که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند   دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن
یک دل و یکجهت و یکرو باش   ز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است   راستی راستی نیکو مثلی ست
راست چون راست نگر راست نشین   راست گو راست شنو راست گزین
تیر اگر راست رود بر هدف است   ور رود کج ز هدف بر طرف است
ز رقمهای الف سبلی بشمر   که الف از همه باشد برتر

رو نبشته تختهٔ ابجد بکنار / که در آید الف اول بشمار

گر سبب جویی حکمت طلبی / نیست جز راستی آنرا سببی

راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرودستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی / بی کسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب بزند کذب نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش ز ازلست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

دگر از کذب گزیند علمی / علم او به نشنید بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر بحر تحقیق شوی

زانچه صدیق نبی راست خلف / باشدش برد گر اصناف شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او به وفا انجامد / دلش از غش به صفا آرامد

در درون تخم امانت فگند / وز برون خار خیانت بکند

بر فتد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از گل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خیلی ز قصور / از صفای دل شان ریزد نور

مس قلب تو ازان زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست آن نارست ببرکت وی ابرستان بپیوست

رهروی کعبه تمنایی داشت / لیکنش مادر ازان وامی داشت

کعبه اش بود ولی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او

نیک زن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه اش افتاد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحلهٔ چند برید / ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه / نیست دینار ز ده کم پنجاه

راهزن گفت برون آور آن / هرچه داری بتنگی جیب نهان

بستد آنرا و یکایک بشمرد / بوسه ها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین کاستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس بالحاح و نیاز غالب   ساخت بر مرکب خویشش راکب
که مهین راحله ره را کن طی   که منت نیز رسم آهنگ از پی
سال دیگر بجهان دست افشاند   در پی او بحرم راحله راند
سپرده بودند بهم پیمان مرید   تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید   صادقان را بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصد قسم علم   جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم   علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم   چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن   تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی   ناکسان را بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند   جامی از ناکسی خود گله مند
ده از گرم روان واپسیش   برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده   از علمای ریا آلوده
بخلاصی در یا خاصش کن   حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشادن

ای بجو دوسته که چون شاخ گیا   هید هد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن   چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس   جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن   کوه سان پا بزمین محکم کن
در خدا خواندت از سر کن پا   بر ها پا نه و در راه در آ
دام ازین وادی خونخوار کشش   دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکروئی کن   خلق بگذار و خداجوئی کن
تا کی از دین بری رونق را   گر نه پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز   دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین   کو پی دانه بر و سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود   مدت چیدن یک دیوانه بود
نه دران سجده وقاری بودت   نه بدل هوش و قراری بودت
در بود هیچ توئی حاضر تو   که دران سجده بود ناظر تو
دیده ماند سر تو سجده شناس   هیچو در گاه سر گاو خراس   دیر
سجده جز بهر خدا شرک بود   شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی   وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن   کار خود را بخدا افگندن
نقد دل از همه خالص کردن   روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان ننهادن   دیده بر جور و جهان نکشادن

ساختن از دو جهان قبله یکی　　تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی　　باشی اندر صف مردان خاصی

خطبهٔ قرب بنام تو شود　　جرعهٔ وصل بکام تو شود

لهو توحید شو و سهو صواب　　نزل تو مائدهٔ احسان و ثواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی　　محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنیده دعا و استغفار پنداشت و دست اخلاص بآمین برداشت هرچند دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان　　لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد　　یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت　　یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب　　یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم　　زد لب منزل آن قوم قدم

به فنون ادبش راه نبود　　وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند　　سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنهگاریهاست　　بر در لطف عفو زاریهاست

او هما نجا بتواضع بنشست　　گریه و آه و فغان در پیوست

هرچه آن قوم بیان میکردند　　نام اسرار عیان میکردند

او بتقلید همان را میگفت　　گوهر اشک بمژگان می‌سفت

حشو میگفت و دعا می‌پنداشت　　دم همی خواند و ثنا می‌پنداشت

لیک چون بر لبش آن خاص کلام　　بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ او حکم دعا　　داد خاصیت غفران خدا

شد از آن دعوت از نخوت دور　　جرم او عفو گنا هان مغفور

کرد از اخلاص ز تقصیر بری　　بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بخود

ای ز هیبت دل عشاق دو نیم　　خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش　　خطر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراکست　　لعنت اشراک نه از ادراکست

کار مخلص همه نقص ست و خلل　　کسر او تا نه بفتح ست بدل

کسر مخلص ز دی و فتح ز تست　　کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جامی ستی آمد بی روح　　بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن　　هیچ گنجش بنجود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند　　یا قدم در حرم خاص زند

دار در سایهٔ انعام خودش　　بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش | گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطای درهم و دینارست و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده | دین تو بر سر دینار شده
گنج جو دست کف تو مپسند | از پی انگشت برآنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت | بهر آزار درم چربان مشت
مشت بر زر که نماید مدخل | مشت پر کرده بود بر سائل
گفت بی جود وی از خوی نه خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود به سماحت بگشای | بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق | خرج کن همچو گل آنرا به طبق
موجب قبض بود جمع درم | مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
همین کفت را که به بیشی و کمی | قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و ال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زر پیش | میده فرسخی دلاغر ریش
عقده همیان که پر از سیم و زرست | بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر بستندان | جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر | کان ز امساک شود زیر و زبر

هرچه داری ز در و گوهر ناب | ریز بر خاک و برافشان چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن | بار منت منهش بر گردن
کم به از فقر اگر آید پیش | گاه به از منت از آن آید پیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس | به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیش منه | جود را ز پی گذری پیش منه
چیست چندین عظموت و جبروت | پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید | کاسهٔ گرم تر از آش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی | باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان | تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لائق ترا زین هیچ کرم | کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر | بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شررست | بخل او بخل سعادت ثمرست
مالت از دزد به تاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که به صحرا بارد | زان چه حاصل که به دریا بارد
سید سبزه و گل صحرا را | می کند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی | مجلس فسق وی آباد کنی
به می و نقل کنی یاد ریش | مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالمی زور ز زر یافته است | ظلم را تیغ زراندود بدست
از زر و سیم بر او جود مکن | ظلم را تیغ زراندود مکن

هر چه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیعت و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه کسی افشاند / میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخشش دم‌پذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بدو گردد باز
بر عطا صیت و ثنائی مطلب / وز عطا خواه جزائی مطلب
ور فتد زود صدت گنج بچنگ / باز ده گرچه کشد کار بجنگ

(۱) حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمان را به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله‌گیر
ناگهان جمعی ز ارباب قبول / شب دران بادیه کردند نزول
خواست مرد از پی مهمانی شان / شتری برد به قربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقی ست هنوز / چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی گشت / کرد محکم شتری دیگر کشت
لیک از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غائب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره دران منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بکف و نیزه بدوش / در پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بوم مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید / پس رواحل بسوی خود رانید
ورنه تا جان نرود از تن تان / ور تن از نیزه کنم روزن تان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باده بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار / به سلامت برسانیش بکنار
خیمه را بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فیض تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان — دامن از گرد عطایش بفشان

بنگر اندوه دی و شادش کن — بنده‌گی پیر شد آزادش کن

بینشش ده که ترا بشناسد — نعمت راز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش — افسر عز قناعت بخشش

عقد بست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر زیاده نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور — وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو — بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت — در گردون چو کند پامالت

در کمین خانهٔ دوران دو رنگ — زخم زد بر دل تو گبر پلنگ

حرص در جان تو موشیست بکوش — تا برحمت نرسد آفت موش

گر دو عالم زبر و زیر شود — دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش گیری — رانست چشم ست تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل — چیست زین عمر درازت حاصل

دست از آز تهی کن که بدام — مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کوی کن دین نغمه‌ست — حرص در کشمکش خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ — کن به گلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد — نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی از وی گهریست — مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خرد ست — وین خبر مایهٔ عیش ابد ست

فاقد قاف قناعت عنقا — نیست جز باعث انواع عنا

گنج خالی ز قناعت رنج ست — هم قناعت که قناعت گنج است

دنیا کم که ترا هست بسند — چون دهد دست بآن شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد — به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است — طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بآن داده بساز — سوی ناآمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس ست — گر همین عزت نفس ست بس است

گر عنان سوی قناعت تابی — زندگانی خوش آنگه یابی

هست زیر فلک گردنده — مانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بیخردی — از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان به شاخ چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع کنده

(۱)

صبحدم آن خاصگی شاه بدشت — برگذر تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جو — بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هرچه بماند در آب	طعمه بساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد	کس ندیدم که به نیسان تره خورد
تره تو که نه نان و دیه نه دوغ	نه بد کار ترا هیچ فروغ
گرچه با خدمت شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت	پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ تره که با بره خوری	به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصگی شاه حکیم	کای ز جاه آمده در جاه مقیم
گرچه ما راه قناعت سپری	بجه مگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست	خوردن بره نیفتد بدست
کمر خدمت شاهت چو کمند	بفگند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی برون	نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افگنده شوی	به که پیش چو خودی بنده شوی
درباری که ز فقر آبادیست	بندگی خاک ره آزادی ست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه	بند تو بندهٔ آزاد همه
روے در قبلهٔ احسان تو ایم	بندهٔ و بندهٔ فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است	هرچه گوییم ازان افزون است

زان گرفتار صنائع نه شویم	کز تو هم جز بتو قانع نه شویم
جامی از حرص قناعت رسته	در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان	رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن	سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده	بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست	به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن و برخاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین	جز به منت نه نهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان	آستین بر سر کونین فشان
گر دراهت که گذشت از میغ	داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام از شنوی از پس و پیش	بعلیکی نه گشائی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست	وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز حشمت به فقیران نظری	نه ز هیبت به اسیران گذری
بهی از خویش و جز از خویش تهی	و ز همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود	جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش افگن	نه منی جو نه منی کیسه چو زن

هست اصل گهرت ما و منی
تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ
کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر
در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی
جیبش از نقد بضاعت خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه
لعب شطرنج شود شاهی شاه
تا بدیش صبحگهان پیش ضمیر
غیر بازیچه شب بیدق و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی
بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود
رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را
در ره نیک و بد افگن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت پربار یست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ پرمیوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر
شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفا داد خدا
مژدهٔ تاب علیه و هدا
سرفرازی مکن از کینه وری
که بود کار فلک کینه وری
چون برد کینهٔ تو نزد فلک
شود دعوی گریت را چنگ
مفلس از جیب تهی کی لافد
بسته چون لوح بود دشگافد
سر نهادن که نه از بهر خدا است
سرنگونی ز پی نفس و غاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند
عاقل آنرا نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ
که بر و بهر طمع جنبد رگ
سر تواضع که پی منفعت است
از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد
سرهٔ گر خواند یکی ناسره ات
سر فرو کن بنه تو بره ات
کانچه گفت او بتو بر ها هست
یا نه بر تو سخن ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن
خویش را هم بخود ارشادی کن
دین زمان نیز ببین تا که چهٔ
نکته دان شو به یقین تا که چهٔ
گر چنین نامهٔ خود برخوانی
باز نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده (۱۰۶)

محتشم زادهٔ از نخوت جاه
می خرامید ظریفانه براه
به تفاخر قدمی بر می داشت
در تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده
دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان شهره رو
پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست نکو پیش خدای
باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت
بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری
می شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطرهٔ آب
که ازان شستن تو واجب است صواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ
از ره بول دو بار آمدهٔ

وآخرت جیفهٔ افتاده بخاک / کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند / چشم ناشسته کسان کم گذرند
در میانت که سراسر خوشی ست / روز و شب کار تو سرگین کشی ست
تنت آراسته از گوهر و دُر / چون شکمبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناسا وریت [?] / لب گشادم بشناسا گریت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بر هت خوار فگند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / مکنت [?] کارگزاری از تست
ما بخواری خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
عزت کان نه ز تو خواری هاست / خواری کز تو سبکباری هاست
جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گزاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کبر نینداختیش
نیستش بر سرش از کبر کلاه / وارهش از خاصیت کبر نگاه
بکف حشم عنان همیارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضائل نوع انسان چون

حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از چنان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار کس تیغ زبان / بهر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین
دست بیداد مبرستی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از ملک ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز جد / می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
ساز و از دست مگیر و سپرت / دوزخ آماج سهام شررت
رو بیت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از آن رنج و ستوه
رو وران کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت شد آن موج بلب
حلم کشتی و غضب طوفان ست / صاحب حلم چو کشتیبان ست
روز طوفان چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فگند

سالها راه گنه پیمودی / قدم سستی بره فرسودی
هرچه کردی نه پسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفسر و ز آخشم
خورده بر کم خرد آن بیش مگیر / رنج نیکان ز بدان بیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیک اندیش بداندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج ده آن رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم [illegible] / بسته از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی
هردم از دیو پریشان چه شوی / در غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تگ و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسیٰ ام که از آسمان نزول کرده

راهبی راده دل ز غم دین / شده درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر هرزنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسیٰ ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر بهان دین نخست آورده است / خالی از فائده کاری کردست
در پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز دیم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت دران پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو فارغی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت وگوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج روشت عادت و خوی / هر سمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست / کی برین طائفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان گم گردد / پشت دین داری شان خم گردد
همچو گوئی بکف نوزادان / یک بیک آید و هر دو شادان
پیش چوگان من افتند زبون / حال شان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم بیشتر و طلاقت وجه

ای ز حکمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسان ست / جان ما در تن از آن رقصان ست
زان خدا مست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو افلاک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاودانی ست / نه سماعست که سرگردانی ست
یا که با هستی خود کوفتنی ست / فرق خود را بلگد کوفتنی ست
جامی از دست خود از دست شدست / در لگد کوب خودی پست شدست
از لگد کوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه داد است / بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

(۱) عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نیند اختن ست و زبان انبساط به سخنان شیرین برد و ختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر مو گرهی / بر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانی ست / شاهد آن گره پیشانی ست
از ته جوی چو ناهموار ست / بر رخ آب گره بسیار ست
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه کس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی به ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / وز شکر خنده روان افزاید
پرگره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دور ست / خنده پیوسته نه از [illegible] درست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / می کن اصلاح مزاجش بمزاح
چه بود پایه سفر فرسودن / هزل یک لحظه برای آسودن

گرنه آسود کیست رنج زدهٔ	شود از رنج درست افتی از پای
لیک هنری که نه از دود دروغ	برد از چهرهٔ جدّ تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد	خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی	راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز با دام که گردد خورده	به که باشد به شکر پرورده

(۱) حکایت آن پیرزن که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال	از نبیّ کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند	رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان	راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی	گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند	غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبیّ قصه شنید	ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت	وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش پای که چیست	که مگر کهنه عجوزان ز نخست
یک به یک دختر دوشیزه شوند	که دران روضهٔ پاکیزه شوند
اولِ کار جوانی بخشند	آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودّد و تألّف

ای عمت شادی دولتمندان	لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته	باغ را غنچهٔ دل بشگفته
می گشائی به سر انگشت کرم	از جبینها گرهٔ غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو	خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما	فتح یابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور	خواهد از تو شرف قرب و حضور
تیز بین سازد بدان سان بصرش	که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود	جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس	جلوهٔ روی ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد	الفتش با همه محکم گردد

(۱) عقد سیوم در تودد و تالف که به شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن ست و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص	هر دم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هر یکی در مرتبه از وی پست است / در وصلت بر رخ او بسته است
گر نهٔ همچو الف بند به هیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنانکه به پستیت کشند / بره طبع پرستیت کشند
پیشه کن گر همت سرکش / دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان به تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آغاز نشست
با بزرگان با دب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکوئی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان به مقالات قبول / دل ز ایمان دتلقی به قبول
با رفیقان به مروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش

عیب‌شان چون فتد از پرده بدر / وار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با عصیان گنه آمرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی / ره با یشان به نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان شوی ز نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکو کار شود هم زانو

(۱) حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شدند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / به تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان به تگ و پوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند
دید کانباز به شان در لنگی / مسیده خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
پس دو خویشی به نسب همخانه / که نشستند ز هم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسب است / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب‌نظران — از خیالت بجمالت نگران
روی در روی تو باشد همه را — چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند — باز سر کرده بسویت گذرند
به هوای تو نشینند بهم — به تمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجای شنوند — که از آن بوی وفای شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند — با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند — دامن از هر دو جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است — لیک در دامن شان دست زن است
مگسل دست وی از دامن شان — خوشه چینی وهش از خرمن شان
از نیم زرق و ریا پاکش کن — در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بی‌خبران — بی‌خبر خفته چو کوران گران
سر برآور که درین پرده سرا — میرسد بانگ سرود از همه جا
بلبل از منبر گل نغمه نواز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز شوق — از نو انگشته جلاجل زن ذوق
لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبهٔ دردکشان — داده از منزل مقصود نشان
یادنی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش بیک مالش گوش — کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل زده چنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
تا نئی بر کاسه شکسته ز شراب — بر یکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس نوان — نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
منفرد از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده بیاحی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا — کرده در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — بستش از پشه از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — پشه بر پشت ز پا افتاده
گر نسنجد خردش با تو بهم — پایدش از پشه لب یاری کم
ساختی ترک گرانجانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بند ست بکش از وی پای — هرچه حشو ست تهی کن ز ان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم بآهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده به کمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه به کمال / دامن افشان ز سراچهٔ جلال

زین سرود ار نه بهایم نایم / تو ازین گونه غنا یم نایم

خواب بگذار که بی خوابی به / دیده را سرمهٔ بی خوابی به

حیف باشد که بدان جثهٔ شتر / باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دیدهٔ انسانی / زان صدا چون کُرّهٔ خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود (۱)

صوفیی راه یقین می پیمود / پای بند از توکل می سود

روز در بادیه می برد بشب / یک شبی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش خیمه سیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای / قید رنجش نگذ بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان به تضرع نالید

کو بود خواجهٔ من ز اهل کرم / ننهد جز بره لطف قدم

ننشود سر روش احسان را / نکند رد سخن مهمان را

خواه از و عفو گنهگاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت نزنم / تا نه بخشی گنه این سیهم

خواجه گفت گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد

کرگدن وار همه نیرومند / فیل کردار و تنومند و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من

دو سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل

وز حدی صوت طرب زای کشید / بعد یک روز بدین جای رسید

بار شان چون بگشادند بیم / بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم / جز به صحرای عدم ره سپرم

گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجوئی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته / شتری از نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان بر خاست / وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انجمن

ای ز تو ملک و ملکت فته زدست … شتران فلک از ذوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار … نگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند … جان شیرین به تگ و پوی دهند
ای خوش آن رهروی از خود رسته … رقص دائم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای نشیب … نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دائرهٔ صلح و نزاع … کرده سیری پی سیر و سماع
ساز خاک قدمش جامی را … ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان … بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای … رشح حکمت ز زبانش بگشای
به نصیحت نفسش دار روان … بازکن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادی ست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت … تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت … سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای … کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است … شرع را فائده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است … خسروی واسطهٔ خسروی است

نامه باه فنا انجام است … آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شده جام نماند … وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن گهرش … نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است … نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است … باد درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دائرهٔ دیر مدار … مدت نوح شد افزون ز هزار
لیک امروز هزاران سال است … که جدا مانده از آن اقبال است
گنج شادی که خدا داد ترا … قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یک ساعت خود را بقیاس … شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست … بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی … وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار … که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند … بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب … خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک … شده از جیفهٔ دنیا پاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست … ز آب ناپاک طهارت نرواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن … شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود … شاخ با خار سر افگنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ … تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که دران روز گران | از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری | به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است | نار منده ز ره بخیه دست
چون کشد آتش عشق تو علم | آب عفوش بنشان از بحر کرم
تا نه سوزی گهی از دشمن خویش | مشو آتش فگن خرمن خویش
چشم کز غیرت دین شعله کش است | روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم کسان شعله نماست | بر لب خضر وشان آب بقاست
لیکن اندر کشش خلق شتاب | که تانی است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افگنده | نشود تا به قیامت زنده
وانکه زنده ست خود از خوی درشت | هرگهش خواهی نتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز | عاجزان را نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب | چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیدهٔ از کشور تو | دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مبتل | گر رود با تو چه آری به عمل
سختی روز جزا آسان کن | وز برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند | آنچه بر خود نه پسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار | کار حاجت طلبان زود برآر
تا بود حاجت حاجتمندان | نیست خوش طاعت دیگر چندان

همچو طاوس خود آرای مباش | در خود آرائی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود | زیور دست تو زر بخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس | بند کم شو به کمربندی کس
گله از عدل و قباپوش زداد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است | وز غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از عدل وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چغد از پی خرابه خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از نشاطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک | به خبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی داروخانه | کهنه خشتی ز سرای ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند | بهر درمان وی این می خواهند
رفت خلقی ز خرد یافته بهر | خشت تو ده به ده و شهر به شهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی

که ز بمیاری عدلت بجهان نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو هست برنج که خرابی شده نایاب چو گنج
شه ز دستور عمارت چو شنید رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را وز غم آز ادنی آدم را
قالب من به خلل آئین بود قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد خانهٔ تن به گل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید کز تو کاری که نه عدلست آید
نیست ظلم تو نیست ادب ظلمت هاش ده ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز کش ز هستی نکند ظلم انگیز

معدلت ساز ازان جام او را بز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهائی بخشش دولت عدل نمائی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد رستن از ظلمت ظلم اندوزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست زین قرابا نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجا قرب حق بر سر این قرب فزا
چیست شکر این کرم و لطف شگرف در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خون ریز شود بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری خم بر بگنیش نگذاری
دگر او برق فروزان گردد وز غضب آتش سوزان گردد
نه سزد از تو که زو تاب زنی بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش رو باحسان و عطا آوریش
دگر او پشت بانصاف کند در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تنگ‌پوی کنی | بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روش | هادی راه شریعت سویش
وگر او زاجر و ظالم نشود | باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش | سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی | شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی | در شر و شور مددگار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی | عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی | کفر ورزی و کفایت دانی
کافی آری و این پنهان نیست | گر کفایت دهِ تو گشته دو نیست
تخم شیرین فگنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش | تا شکم بر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری | از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد | تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی | طرفه انیست کزو ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام | خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگزاران در پیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش

شغل دنیا طمع دین کرده | رسم دین پروری آئین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش | کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | غمخور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکے نکته به شاهے گفتی | شاه ازان نکته چو گل بشگفتی
دل ز آلایش غفلت شستی | زین قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست | کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای پریشانی عالم بتو جمع
باطن غور چو شمعیم همه | بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنے | همچو فانوس کم از پیرهنے
تا بکے سرزنش دایه کشیم | سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید | بار غم بر دل شان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بر از مخزن خویش | خرج یکماههٔ من نی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز | خرجے من بدگر ماه انداز

بنده گفتا که توئی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ در کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براحت طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس لوح تهی / دل ما را از هوس ساز تهی
بلکه آنرا به هوا ساز بدل / به هوائی که بود عشق ازل
نه هوائی که بود میل بمال / یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جامی که متاعست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست / یا ازان گنج پشیزی ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غائب و چه حاضر

بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای در تنگ قضا مانده اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی همچو قلم / فرق سر شق شده رنج و الم
که به زخم قلمی راست چو تیغ / غرق خون مانده به افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شد بیش بود از ضررش / خیر او هم بود افزون ز شرش
شکر نفعش چو نه گفتی هرگز / چون گل از وی نه شگفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شور شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داد در عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نه زند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر به میان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست / کز او کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طائر نصرت ازان بچه زده پر
برتن او زره پرخم و تاب / چشمه ساری خوش از مردمش آب

تیر او مرغ پران سوی پسو | نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زه بر گوشه زده است | زو به صید ظفرت توشه زده است
افسرش کنگرهٔ دولت تست | کمرش بستهٔ بی خدمت تست
قهر او گر نشود شهرهٔ شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم | نگسد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جاهت از وست | در سفر ایمنی راهت از وست
سوی تو ظلمی از و گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد وی است | حارس روز تو از مزد وی است
خویش و بیگانه از و قافله شو | راه و منزل ره از و قافله رو
سنت و شرع از و پشت قوی | شرع دان زو به دروی بلدی
مسجد و منبر از و معمورست | دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار | گر پی مرد کند این همه کار
گرد و صد گنج گهر افشاند | مزد یک روزهٔ او نتواند
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه | مزد یک کارگر کارآگاه
این همه ناله و فریاد که چه | این همه طعنهٔ بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشائید و عدل در صورت ظلم اوی بنمائید

گفت روزی بمناجات کلیم | کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نه بود | طاقت دیدن اینت نه بود
گفت یا رب بده آن نور مرا | وا فکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | بنگر قدرت ما راز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر | از دل سفله ز دنیی برتر
پس از و کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه برود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینائی | راه چشمه به عصا پیمائی

آمد و ساخت وضوی به نیاز / بست بر یکطرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده / خیر باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش به سوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهرکنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هائل چو بدید / گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد برین زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته‌شناس / کار ما راست نیاید به قیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوا / کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود دران کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت به رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیره بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بسکه بخشیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانستهٔ و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود / جز به تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره‌دلان پست ز تست / هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه‌پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

حفظه الله عما یوجب التحسر و التاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی چشم تو تیز / چرخ را کند کند چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم تو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر فنا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه‌گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده‌دلان آمد و بس

چون کنی در سبق آموزی روی ولی از خوان ادب روزی جوی
فالِ فرخندگی از مصحف گیر مصحفِ نورفشان برکت گیر
چو ادیبی بقراءت کامل لفظش از حسنِ ادا راحتِ دل
وحی را کان بتو واصل شده است زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت بعادات رسوم روی جد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر تا ندانی ز سرِ او مگذر
علم دارد طرقِ گوناگون مرد از حدِ ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است کسب آن کن که ترا ناچار است
در رهِ عشق بمیزان قبول هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدرِ استادی از کدورات جهان آزادی
مخبر محضر او هر دو نکو بهتر از مخبر او محضر او
سخنانش مایهٔ ادراک شود خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس ازو میل بجاه آموزد طبع از خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خطِ خط بایدت در رهِ آن سیر وسط
خط که از شائبهٔ حسن تهی ست بهره کاغذ ازو روسیهی ست
خط چنان به ز قلم راننده که بیاساید ازو خواننده

ور کنی نغز خطِ خوب رقم رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن از شعر و فنش که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر کمن لب ترازو ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر بی هنر است میل کوری کش هر دیده ور است
رقمِ دل مکن این هندسه را ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرمِ خاص خدای حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری گر به پیری نکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی گر نه سر منزل پیری برسی
به رهِ خدمتِ درویشان پوی کحل بینش ز درِ ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش ساکنِ کلبهٔ تنهائی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای بنشین امن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو قائل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان هنروی

حسن آن سبط نبی تیر ولی　　طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان　　در رهِ اهل دل از گرم روان
دید بر خلق خدا در بسته　　در همه خلق خدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتائی چیست　　مونس جانت به تنهائی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست　　تخم دل کشته در آب گلم اوست
من و او هم که درین تنهائی　　نیست کس به میان گنجائی
باز گفتا که درین کاشانه　　مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست　　ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در سے نگرم　　غیر ازین نیست متاع وگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز　　مجلسے خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرو　　کاملے راز جبلت به برو
چون سوی مجلس وی می نروی　　تا از و نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید که بجز بے خردان　　حق پرستی به حدیثِ دگران
ای بدان بنده که در راه خدای　　پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم　　گو نکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان　　مونسِ وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبتِ تو تنهائی　　سایهٔ وحدت تو یکتائی

فرخ آنکس که به تنهائی ساخت　　رخش در عالم یکتائی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید　　چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را　　بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس　　در بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصالش تو بود بالش او　　وز فراق تو سزد نالش او
حال جامیست نکو معلوم ست　　زانچه شد گفته عجب محروم ست
بگشا چشم عنایت سویش　　وز همه خلق بگردان رویش
تا به محرومے خود پردازد　　به نصیحت گرے خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار تر است و به نصیحت سزاوار تر

جامی این پرده سرائی تا چند　　چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسے　　هیچ نگرفت ولت زین جرسے
ساز بشکست چه افغانست این　　تار بگسست چه دستان ست این
نامهٔ عمر به توقیع رسید　　نظم احوال به تقطیع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف　　دم بدم می شودش مرگ ردیف
سر به جیبے همه شب قافیه جوی　　تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد　　بلنے آنرا به قصائد صائد

مدح ارباب مناصب گوئی / فتح ابواب مطالب جوئی
گه پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فگنی بند بپای
گاه از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی گم به معما نامی / خواهی از گم شده نامی کامی
گاه از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم جاری
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی / کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش / ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که به رنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت به سحر افشانی / بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش / بی صدا شد چو دو دبدبه اش
انوری کو و دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / داشت پنهان چو خضر در ظلمات
هر کمانی که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دائرهٔ دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر مرگ چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آئین سخن را تازه
لیک وز وشش از تیشه کمند / زان بلندی سوی پستی افگند
بخت از دور مه و گردش سال / میوهٔ باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
وان دو طوطی که به نوخیزی شان / بود در هند شکر ریزی شان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
گام بگشا که شگرفان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخندانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمة الله که در وقت وفات این بیت میخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی شه اقلیم سخن / راقم نسخهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقمش یکسر از تختهٔ خاک

بر سر لب بتر کین انگندش / همچو سایه بزمین افگندش
لب هنوزش ز سخن پا بسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / به حدیثش نظر هوش کشاد
آنچه در عالم دل تلقین داشت / نیکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود گام کشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفتگو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این ست / وای طبعی که سخن آیین ست
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود به مطالعهٔ کنندگان

ای رهائی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
به هوای تو سخن کوشی ما / به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق نهی حملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

بعد تست اصل همه نیکیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیب ست غم آهنگ از تو
بال و پروازش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یکرنگی ده
دوز از تار رفتا دلق اورا / برهان از خود و از خلق اورا
عیبش از بی هنران ساز نهان / وز کمال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف لطف تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقهٔ بد خوئی و بد گوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سمن
بجز اوراق سخن طی کرده / رو درا اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحت رنجیست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اجلاس جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای صبوح
هر ورق را که ز وی گردانی / گلی دیگر شگفته گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای
بگذر از قطره زنان همچو قلم / همچو پرکار بجاد از قدم
زن به گرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی مطلب از هر حرف / نیک دررو بنه معنی ژرف
غوطه تا خورده بدریا غواص / نه کند کف صدف گوهر خاص
گرت افتد ز معانیش پسند / یکی از ده به همان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنی ست منه نادانی / در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست / به که از مغز ورد بر دی پوست
عیب گر هست کرم درزو بپوش / ور نه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی ست ز احباب بهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جوئی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن خلاف
گاه بر قافیه کان معمول ست / گاه بر وزن که نامقبول ست
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبیل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نه چکاندی خونی / هر موزونی و ناموزونی
مرغ تا قافیه آهنگ نه شد / خاطرت قافیه سان تنگ نه شد
پس ز زانو نه نشستی یک شب / دیده از خواب نه بستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نه کشیدی در جیب
تا دهد معنی باریک روی / نه شدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم این هم نه توانی هرگز
به که از کج روی خشم نه زنم / در دو صد طعنه زنی دم نزنم

حکایت شهری با روستائی که وی را بباغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید ز انبای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنم شاخ انار / سرکش از بوسه و آب ز کنار
ناگهان کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از فخر وی کرده صفات / دهنش کرده پر از آب حیات
شهری القصه چون آن باغ بدید / گاو نفسش به چراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
ای چو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی انسان زدرختی سیبی
گه رسانذی بدرخت آسیبی

دربران سیب نه دستش بودی
کردی از سنگ و کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی
حلقهٔ لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه زتاک افگندی
تاک را پایه بخاک افگندی

بیخود یهاش چو دهقان میدید
برخود از غصهٔ آن مے پیچید

شهریش گفت زمن این تک و پوی
گر نه بر وفق مرادست بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر
وز تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بگل کاشتهٔ
نه نهالی زگل افراشتهٔ

نه زسیلی زتو آراسته گشت
نه درختی زتو پیراسته گشت

نه شد از سیل گفت آبلهٔ
نه شدی عذر فه بخون آبلهٔ

ابد اریت شبی خواب نبرد
راحت خواب ترا آب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه
کین بخو در سته چو کوه و بیشه

کی زر نجم شود آگه دل تو
نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج هدر د که دانم هم درد
شرح آن هست به بی دردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای به لطف انجمن جان افزای
تیغ شهرت چمن دل پیرای

دست جودت زازل نخل نشان
تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم بینا نیم
زیر نخل تو رطب چینا نیم

در رطب ریزیت از نخل کرم
گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جامی ست زنخلت شاخی
ریخته تازه رطب گستاخی

نه سزد زین رطب شهد آمیز
کار مجروح حسد جز پرهیز

آن زمان کش رود این کلک زدست
یابد از شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش
شهد ریزی زشهادت به لبش

وان نفس کش به پرد عرق حیات
تیغ ان اجل الله لآت

کنی از همت رحمت الملش
ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمهٔ کتاب

دامت آثار که این طرفه قلم
دام دلها زدی از مشک رقم

نقد عمر ست نثار قدمت
نور چشم ست سواد رقمت

مرغ جان راست صریر تو صفیر
وز صفیر تو در آفاق نفیر

واسطے نسبت و شامی اثری
تحفهٔ شام سوے روم بری

از کجا بر سمت ای قاصد دل
که عجب مسرعی و مستعجل

مرکب گرم عنان میرانی
خون چکان قطره زنان می رانی

نامهٔ نام فزا می آری
خیر مقدم زکجا مے آری

این چه نقش ست که ناگاه زدی
پنجهٔ شب بر رخ ماه زدی

تا برقد این حور بهشت
حله از طرهٔ حوران بهشت

حور ست درین مرحله نار
کرده از دولت جاوید طراز

باش همه اوج شرف
زلف مشکینش من اللیل زلف

جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع زدی ابروی / قبلهٔ حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظری لطف به عشاق فگن
طرّه اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق برویش نگران
خرد گام زن از دنبالش / همچو دال از زمزمهٔ خلخالش
جامی آید چو خلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علّیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خامه آن در روش فصل دلیر / زان دلیرش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجهٔ هر صید کشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کفش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گری عزت و جاه / دارش از دست دو بیباک نگاه
اوّل آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بیهوده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشمه داران حروف از وی [illegible]
فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بیش نظرش وصل نمای

که دو پیکانه بهم پیوسته / که دو هم خانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه به قانون حساب / خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای / شده از زیور رخ پا آرای
که باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از آن زیر و زبر
گه نوشتست کم و گاه فزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم با و جدا انگشتش / بلکه انگشت جدا از مشتش
دومی آنکه کشد کزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند / خار را خوبتر از گل داند
با دوش آن خنجر کزلک آثار / قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی / و هو مولانا و نعم المولی

خاتمة الطبع

سپاس بیقیاس بدرگاه خالق بیچون و بی نمون که قدرتش از اندازهٔ وهم خرد بیرونست و نعت متکاثر بجناب حبیبش که عاصیان امّت به شفاعتش رستگار و صحرای قیامت از ابر عفوش گلستان همیشه بهارست نامش احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم من بعد بر نظر

مرآة اثر ارباب بینش و بصر جلوه نما باد که درین آوان مسرت اقتران صحیفهٔ
شگرف نگار و کتابی نغز گفتار در مذاق توحید و رموز تصوف یادگار مسمّی به
مثنوی سبحة الابرار که سبحه ایست که اگر تسبیح گویان مجامع قدس
دست بدستش گردانند می شاید و اگر مستجان محافل انس بر انگشتش
برشمارند می باید یا چمنستانیست جاوید بهار طریقت نمائی و بهارستانیست
نوروزی لباس حقیقت آگاهی که از روشنگری طبع همایون نکته سنج میراب
عرفانی سیر بقعهٔ پاک طینتی زبدهٔ اهل صلاح و تقوی خوش نشین محفل زهد و اتقا
عالم علوم ظاهری و باطنی ملا عبد الرحمن جامی ست صرف
یک نسخهٔ اصل کتاب که اثر کهنگی داشت و خطش خوش نما خط ولایت
به توسط جوهر شناس علوم مولوی محمد یعقوب مهدوی رئیس مقام
سنولی پت ضلع دهلی دست بهم داد ازان نقل کاپی برداشته
بمطابقت آن به سرپرستی عالی جناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب مالک مطبع بمطبع نامی منشی نولکشور بار سوم بماه جنوری سنه ۱۹۰۶ع
مطابق ماه ذی الحجه سنه ۱۳۲۳ هجری حلیهٔ طبع پوشید خدای تعالی
مقبول و مرغوب عالمیان کناد
بمنه و کرمه



